

سبحان

یہ سبھی سجا



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

کشتی پهلو گرفته

نویسنده:

سید مهدی شجاعی

ناشر چاپی:

جوان

فهرست

۵	فهرست
۶	کشتی پهلو گرفته
۶	مشخصات کتاب
۶	پیشگفتار
۶	قسمت ۰۱
۸	قسمت ۰۲
۹	قسمت ۰۳
۱۳	قسمت ۰۴
۱۸	قسمت ۰۵
۲۱	قسمت ۰۶
۲۴	قسمت ۰۷
۲۶	قسمت ۰۸
۲۹	قسمت ۰۹
۳۸	قسمت ۱۰
۴۰	قسمت ۱۱
۴۳	قسمت ۱۲
۴۴	قسمت ۱۳
۴۷	قسمت ۱۴
۵۰	پاورقی
۵۱	درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

کشتی پهلو گرفته

مشخصات کتاب

سرشناسه: شجاعی مهدی ۱۳۳۹ - عنوان و نام پدیدآور: کشتی پهلو گرفته نوشته مهدی شجاعی مشخصات نشر: تهران نشر جوان ۱۳۶۸. مشخصات ظاهری: ۱۶۰ص. شابک: ۴۰۰ریال؛ ۴۰۰۰ (چاپ دوم) وضعیت فهرست نویسی: برون سپاری یادداشت: چاپ دوم: بهار ۱۳۶۹. یادداشت: کتابنامه ص ۱۵۹ - ۱۶۰. موضوع: فاطمه زهرا (س)، ۸؟ قبل از هجرت - ۱۱ق - داستان‌های نوجوانان رده بندی کنگره: PIR۸۱۲۳/ج ۲۶ ک ۵ ۱۳۶۸ رده بندی دیویی: ۸۳۶۲/ج [شماره کتابشناسی ملی: ۳۰۳-۶۹-۳۰۳]

پیشگفتار

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ هیچکس آیا توانسته است غم فاطمه - سلام الله علیها - در سوگ پدر به تصویر بکشد، جز ناله‌های بیت الاحزان فاطمه؟ در اندوه جگر سوز علی - سلام الله علیه - در مواجهه با فاطمه‌ی میان در و دیوار و گاه شستن صورت نیلی و بازوی کبود فاطمه، هیچ هنرمند عارفی توانسته است مرثیه بسراید آنچنانکه از عمق رنج آدمی در چروک‌های پیشانی علی خبر دهد و وسعت غمهای خلقت را در پهنای اشک علی بشناسد و بشناساند جز باز اشک پنهانی علی؟ هیچکس را یارای آن بوده است که آلام محض زینب را به هنگام دیدار سر بردار بر بام نیزه‌ها بیان کند، جز خون جاری از سر مبارک زینب؟ اگر زینب - سلام الله علیها - با مشاهده سر برادر، حسین، روحی فداه، سلامت سر خویش را تاب آورده بود و سر برستون کجاوه نکویده بود، چه کسی عشق را، درد را و هجران را در آفرینش تفسیر می‌کرد؟ اینها دردهایی است که نویسنده را - اگر احساس داشته باشد - خاکستر می‌کند و قلم را - اگر به تعداد درختان عالم باشد - [صفحه ۶] می‌سوزاند و دفتری به پهنای گیتی را آتش می‌زند. سوز اشکهای فاطمه، هنوز پای عارفان را در بیت‌الاحزان او سست می‌کند و کمر ابرار را می‌شکند و آتش به جان اولیاء الله می‌اندازد. معاذالله که رشحه‌ی هیچ قلمی بتواند با اشک سوزناک علی به هنگام شستن پیکر فاطمه برابری کند. کجاست اسماء؟ از او پرسید، فرشتگانی که در اشکهای آن هنگام علی به تبریک غسل می‌کردند، بال و پرشان نسوخت؟ آنچه بر پیشانی تاریخ تشیع، چروکهایی اینچنین عمیق آفریده، دردهایی از این دست است. دردهایی که گفتنی نیست، بیان کردنی نیست، تصویر و تصور کردنی نیست. درد را - اگر بسیار عمیق باشد - به زخم تشبیه می‌کنند و زخم را - اگر بیش از حد سوزنده باشد - به آتش. و حرارت کدام آتشی می‌تواند با هرم قلب علی در بیست و پنج سال سکوت خار در چشم و استخوان در گلوی او برابری کند؟ پس اینگونه دردها «مشبه» نیستند، «مشبه به» اند. و تاریخ شیعه، آکنده از دردهایی اینگونه است. غم کمر شکن و چاره سوز حسین در شهادت برادر علمدار، عباس، روحی فداه. سکوت اندوهبار حسین جان عالمی بفدایش، در برابر جگر پاره پاره امام برادر حسن، سلام الله علیه. حسرت عمیق عباس برادر، عباس عمو، عباس پدر و عباس امید در جراحت مشک آب. درد وصف ناشدنی سجاد در شهادت مظلومانه‌ی پدر. و از آن پس، همچنان انبوه درد بر درد و تراکم جراحت بر جراحت و زخم بر زخم و اتصال مدام جوی خون. انگار که تاریخ را در سرزمین شیعه با خون رقم می‌زنند، با [صفحه ۷] مظلومیت خون. ... و این قلم تنها کاری که می‌تواند بکند، اقرار و اعتراف به عجز است در مسیر شناخت القبا‌ی این کتاب مظلومیت، چه رسد به شناساندن و تقریر و تصویر کردن آن. والحمدلله رب العالمین سید مهدی شجاعی [صفحه ۸] تقدیم به خاکپای مادر مظلومیت، فاطمه زهرا سلام الله علیها [صفحه ۹]

روزگار غریبی است دخترم! دنیا از آن غریب‌تر! این چه دنیایی است که دختر رسول خدا را در خویش تاب نمی‌آورد؟ این چه روزگاری است که «راز آفرینش زن» را در خود تحمل نمی‌کند؟ این چه عالمی است که دردانه‌ی خدا را از خویش می‌راند؟ روزگار غریبی است دخترم. دنیا از آن غریب‌تر. آنجا جای تو نیست، دنیا هرگز جای تو نبوده است. بیا دخترم، بیا، تو از آغاز هم دنیایی نبود. تو از بهشت آمده بودی، تو از بهشت آمده بودی... آن روزها که مرا در حرا با خدا خلوتی دوست داشتی بود، جبرئیل؛ این قاصد میان عاشق و معشوق، این رابط میان عابد و معبود، این ملک خوب و پاک و صمیمی، این امین رازهای من و پیام‌های خداوند، پیام آورد که معبود، چهل شبانه روز تو را می‌خواند، [صفحه ۱۰] یک خلوت مدام چهل روزه از تو می‌طلبد... و من که جان می‌سپردم به پیام‌های الهی و آتش اشتیاقم زبانه می‌کشید بادم خداوندی، انگار خدا با همه بزرگی‌اش از آن من شده باشد، بال درآوردم و جانم را در التهاب آن پیام عاشقانه گذاختم. آری، جز خدا و جبرئیل و شوی تو کسی چه می‌دانست حرا یعنی چه؟ کسی چه می‌داند خلوت با خدا یعنی چه؟ اما... اما کسی بود در این دنیا که بسیار دوستش می‌داشتم - خدا همیشه دوستش بدارد - دل نازکش را نمی‌توانستم نگران و آزردنی خویش بینم. همان که در وقت بی‌پناهی پناهم شد و در وقت تنگدستی، گشایشم و در سرمای سوزنده‌ی تکذیب دشمنان، تن پوش تصدیقم؛ مادرت خدیجه. خدا هم نمی‌خواست او را در دل نگران و مشوش ببیند. در آن پیام شیرین، در آن دعوت زلال، آمده بود که این چهل روز مفارقت از خدیجه را برایش پیغام کنم. و کردم، عمار، آن صحابی وفادار را گسیل کردم: «جان من! خدیجه! دوری ام از تو، نه بواسطه‌ی کراهت و عداوت و اندوه است، خدا تو را دوست دارد و من نیز، خدا هر روز، بارها و بارها، تو را به رخ ملائکه خویش می‌کشد، به تو مباحث می‌کند و... من نیز. این دیدار چهل روزه‌ی من با آفریدگار و... ضمنا فراق تو، هم فرمان اوست. این چهل شبانه روز را تاب بیاور، آرام و قرار داشته باش و در خانه را به روی هیچکس نگشای. من چهل افطار در خانه‌ی فاطمه بنت اسد می‌گشایم تا وعده‌ی الهی سرآید و دیدار تازه گردد.» پیام که به مادرت خدیجه رسید، اشک در چشمهایش حلقه زد و [صفحه ۱۱] آن حلقه بر در چشمها ماند تا من در شام چهلم، حلقه از دربرداشتم و وقتی صدای دلنشین خدیجه از پشت پنجره انتظار برآمد که: - کیست کوبنده‌ی دری که جز محمد (ص) شایسته کوفتن آن نیست؟ گفتم: - محمدم. دخترم! شادی و شغفی که از این دیدار در دل مادرت پدید آمد، در چشمهایش درخششی آشکار می‌گرفت. افطار آن شب از بهشت برایم به ارمغان آمده بود، طرف‌های غروب جبرئیل، آن ملک نازنین خداوند، با طبقی در دست، آمد و کنار نشست. سلام حیات آفرین خدا را به من رساند و گفت که افطار این آخرین روز دیدار را، محبوب - جل و علا - از بهشت برایت هدیه کرده است. در پی او میکائیل و اسرافیل هم آمدند - خدا ارج و قربشان را افزون کند - جبرئیل با ظرفی که از بهشت آورده بود، آب بر دست‌هایم می‌ریخت، میکائیل شستوشیشان می‌داد و اسرافیل با حوله لطیفی که از بهشت همراهش کرده بودند، آب از دست‌هایم می‌سترد. بین دخترم! - جان پدرت به فدایت - که همه‌ی مقدمات ولادت تو قدم به قدم از بهشت تکوین می‌یافت. این را هم بازگویم که تو اولین کسی هستی که به بهشت وارد می‌شوی. تویی که بهشت را برای بهشتیان افتتاح می‌کنی. این را اکنون که تو مهیای خروج از این دنیای بی‌وفا می‌شوی نمی‌گویم، این را اکنون که تو اسماء را صدا می‌کنی که بیاید و رخت‌های مرگ را برایت مهیا کند نمی‌گویم... این را اکنون که تو وضوی وفات می‌گیری نمی‌گویم، همیشه گفته‌ام، در همه جا گفته‌ام که من از فاطمه بوی بهشت را می‌شنوم. یک بار عایشه گفت: چرا اینقدر فاطمه را می‌بویی؟ چرا اینقدر [صفحه ۱۲] فاطمه را می‌بوسی؟ چرا به هر دیدار فاطمه، تو جان دوباره می‌گیری؟ گفتم: «خموش! عایشه! فاطمه بهشت من است، فاطمه کوثر من است، من از فاطمه بوی بهشت می‌شنوم، فاطمه عین بهشت است، فاطمه جواز بهشت است، رضای من در گروهی رضای فاطمه است، رضای خدا در گروهی رضای فاطمه است، خشم فاطمه جهنم خداست و رضای فاطمه بهشت خدا.» فاطمه جان! خاطر تو را نه فقط بدین خاطر می‌خواهم که تو دختر منی، تو سیده‌ی زنان عالمیانی، تو برترین زن عالمی، خدا تو را چنین برگزیده است و خدا به تو چنین عشق می‌ورزد. این را من از خودم نمی‌گویم، کدام حرف را من از جانب خودم گفته‌ام؟ آن شب که به معراج

رفته بودم، دیدم که بر در بهشت به زیباترین خط نوشته است: خدایی جز خدای بی همتا نیست، محمد (ص) پیامبر خداست. علی مشعوق خداست، فاطمه، حسن و حسین برگزیدگان خدا هستند و لعنت خدا بر آنان که کینه‌ورز این عزیزان خدا باشند. این را اکنون که تو غسل رحلت می کنی نمی گویم. آن روز که من در خیمه ای نشسته بودم و بر کمائی عربی تکیه کرده بودم یادت هست؟ تو و شوی گرامی ات علی و دو نور چشم حسن و حسین نشسته بودیم و من برای چندمین بار اعلام کردم که: ای مسلمانان بدانید: هر کسی که با اینان- یعنی با شما- در صلح و صفا باشد من با او در صلح و صفایم و هر کس با اینان- یعنی با شما- به جنگ برخیزد، من با او در ستیزم، من کسی را دوست دارم که این عزیزان را دوست بدارد و دوست نمی دارند این عزیزان را مگر پاک طینتان و دشمن نمی دارند این عزیزان را مگر آلودگان و [صفحه ۱۳] تردامنان». فاطمه جان بیا! بیا که سخت در اشتیاق دیدار تو می سوزم، بیا، بیا که دنیا جای تو نیست و بهشت بی تو بهشت نیست. راستی! به اسماء بگو: آن کافور که از بهشت برایم آمده بود و ثلث آن را خود به هنگام وفات خویش به کار گرفتم و دو ثلث دیگر آن را برای تو و علی گذاشتم بیاورد. به آن کافور بهشتی حنوط کن دخترم که ولادت تو بهشتی است و وفات تو نیز بهشتی است. سلام بر تو آن روز که زاده شدی، سلام بر تو آن دو روز که زیستی، سلام بر تو اکنون که می آئی و سلام بر تو آن روز که برانگیخته می شوی. [صفحه ۱۴]

قسمت ۰۲

وقتی رسول محبوب من به خانه در آمد، انگار خورشید پس از چهل شام تیره، چهل شام بی روزن، چهل شام بی صبح از بام خانه طلوع کرده باشد، دلم روشنی گرفت و من روشنی را زمانی با تمام وجود، با تک تک رگها و شریانهایم احساس کردم که نور حضور تو را در درون خویش یافتم. آن حالات، حالتی نبود که حتی تصور و خیالش هم از کنار ذهن و دل من عبور کرده باشد. کودکی در رحم مادر خویش با او سخن بگوید؟ کودکی در رحم مادر خویش خداوند را تسبیح و تقدیس کند؟ من شنیده بودم که عیسی- بر شوی من و او درود- در گهواره سخن گفته بود و وحدانیت خدا و نبوت خویش را از ماذنهی گهواره فریاد کرده بود... و این همیشه برترین معجزه در اندیشه من بود اما من چگونه می توانستم باور کنم که کودکی در رحم مادر خویش با او به گفتگو بنشیند، او را دلداری دهد و پیامبری پدرش را شاهد و گواه باشد؟ و من چگونه می توانستم تاب بیاورم که آن کودک، کودک من باشد و آن مخاطب، من باشم؟ چگونه می توانستم این شادی را در پوست تن خویش بگنجانم؟ چگونه می توانستم این شرف را در درون [صفحه ۱۵] دل خویش پنهان کنم؟ چگونه می توانستم این عظمت را در خود حمل کنم؟ شاید آن چند ماه حضور تو در وجود من، شیرین ترین لحظات زندگی ام بود. شب و روز گوش دلم در کمین بود که کی آوای روحبخش تو در سراسر وجودم بیچد و کی کلام زلال تو بر دل عطشناک من جاری شود. نفهمیدم آن چند ماه شیرین چگونه گذشت و درد زادن کی به سراغم آمد، اما همان هراس که از درد زادن بر دل مادران چنگ می اندازد، دست استمداد مرا به سوی زنان مکه دراز کرد. زنان قریش و بنی هاشم همه روی برگرداندند و دست امید مرا در خلا یاس وا گذاشتند. «مگر نگفتیم با یتیم ابوطالب ازدواج نکن؟ مگر نگفتیم ترا خواستگاران ثروتمند بسیارند؟ مگر نگفتیم حرمت اشرافیت را مشکن، ابهت قریش را خدشه دار مکن؟ مگر نگفتیم ثروت چشمگیری را با فقر محمد (ص) در نیامیز؟ کردی؟ حالا برو و پاداش آن سرپیچی ات را بگیر. برو و کودکت را به دست قابله‌ی انزوا بسپار...» غمگین شدم، اما به آنها چه می توانستم بگویم؟ آن زنان ظلمانی چه می دانستند نور نبوی چیست؟ چه می فهمیدند ازدواج احمدی چگونه است؟ چگونه می توانستند بدانند خلق محمدی چه می کند؟ از کجا می توانستند دریابند که خوی مهدوی چه عظمتی است. آن زنان زمینی، شوی آسمانی چه می فهمیدند چیست؟ به خانه باز گشتم، با درد زایمان رفتم و با دو درد زایمان و تنهایی باز گشتم. آب، اما در دل پیامبر تکان نمی خورد که او دو دست در آسمان داشت و دو پای در زمین. [صفحه ۱۶] هر چه من بی قرار بودم او قرار و آرامش داشت. هر چه من بی تاب تر می نمودم او به من سکینه‌ی بیشتری می بخشید. ناگهان

دیدم که در باز شد و چهار زن بلند بالا و گندمگون که روحانیشان بر زیبایی‌شان می‌افزود داخل شدند. که بودند اینان خدایا؟! یکی‌شان به سخن درآمد که: - نترس خدیجه! ما رسولان پروردگار توایم و خواهران تو. آنگاه که من قدری قرار و آرام گرفتم گفت: - من ساره‌ام همسر ابراهیم، پیامبر و خلیل خدا. آن دیگری که دلنشین سخن می‌گفت و تبسمی شیرین بر لب داشت گفت: - من مریم دختر عمرانم، مادر عیسی پیامبر و روح خدا. آن سومی که نگاهی مهربان و محبوب داشت، به سخن درآمد که: - من آسیه‌ام، دختر مزاحم. همسر فرعون که به موسی مومن شدم. و دریافتم که چهارمین زن که صلابتی کم‌نظیر داشت کلثوم، خواهر موسی است، پیامبر و کلیم خدا. گفتند: خداوند ما را فرستاده است تا یاریت کنیم در این حال که هر زنی به زنان دیگر محتاج است، سپس ساره در سمت راستم نشست، مریم در طرف چپم، آسیه در پیش رویم و کلثوم پشت سرم. من آنجا - نه خودم - که مقام و قرب تو را در نزد خداوند بیش از پیش دریافتم و با خودم گفتم: - بین خدا چقدر این فرزند را دوست می‌دارد که قابله‌هایش را گلهای سر سبد عالم زنان انتخاب کرده است. [صفحه ۱۷] تو را نه بدانسان که مادران، حمل خویش می‌گذارند بلکه بدان فراغت که مادری کودکش را از آغوش خود به آغوش مادری دیگر می‌سپارد، به دست آن چهار عزیز سپردم. ... و تو پاک و پاکیزه، قدم بدین جهان گذاردی، طاهره‌ی مطهره! و مکه از ظهور تو روشن شد و جهان از نور حضور تو تلالو گرفت. ده حورالعین که هم اکنون نیز از بهشتیان دیگر بی‌تاب‌ترند برای دیدار تو، به خانه فرود آمدند، هر کدام با ملاحظت خاصی در چشم و طشت و ابریقی در دست. آب کوثر را من اول بار در آنجا دیدم و تا نگفتند که آن آب است و کوثر است من ندانستم، همچنانکه تا پیامبر نفرمود که تو زهره‌ای و خدا نفرمود که تو کوثری من ندانستم. فرمود پیامبر که به آفتاب اقتدا کنید و از او هدایت بجوید و آنگاه که خورشید غروب کرد به ماه و آنگاه که ماه پنهان گشت به زهره و آنگاه که زهره رفت به دوستاره فرقدین. و در پاسخ هویت این انوار هدایت، پیامبر فرمود: من خورشیدم، علی ماه است و فاطمه، زهره و حسن و حسین سلام الله علیهما - دوستاره فرقدین. و وقتی خدا به رسول من و عالمیان وحی فرمود: *إِنَّا أَعْطَيْنَاكَ الْكُوثَرَ*. من فهمیدم که تو کوثری و هیچ مادری، دختری به خوبی دختر من نزاده است. آن بانوان گرانقدر تو را به آب کوثر شستشو کردند و در دو جامه‌ای که از بهشت آمده بود، - سفیدتر از شیر، خوشبوتر از مشک و عنبر - پیچیدند. و اکنون که تو اسماء را فرستاده‌ای تا آن کافور بهشتی را برای رحلت و رجعت به بهشت آماده کند، اکنون که بهترین جامه‌های خویش را برای ملاقات با خدا بر تن کرده‌ای، و اکنون که رو به قبله [صفحه ۱۸] خفته‌ای و جامه‌ای سفید بر سر کشیده‌ای و به اسماء گفته‌ای که پس از ساعتی بیاید و ترا صدا کند و اگر پاسخی نشنید بداند که تو به دیدار پدر نایل شده‌ای، اکنون... اکنون من به یاد آن جامه‌های بهشتی و آن آب کوثر و آن لحظه‌های شیرین تولدت افتادم که تو برای اقامتی چند روزه از بهشت به زمین می‌آمدی و اکنون که آخرین لحظات حیات درد آلوده‌ات سپری می‌شود چون مرغ پر و بال مجروحی که از قفسی هجده ساله رها می‌گردد به سوی ما پر می‌کشی. دخترم! بتول من که خدا تو را در میان زنان بی‌مثل و همتا ساخت. بتول من! دخترم دل گسسته‌ام از دنیا! دختر آخرتم! دخترم معادم! دختر بهشتی من! بتول من که خدا ترا از همه‌ی آلودگی‌ها منزّه ساخت! عزیز دلم! خدا تو را چند روزی به زمین امانت داد تا بداند که راز آفرینش زن چیست؟ و رمز خلقت زن در کجاست؟ و اوج عروج آدمی تا چه پایه بلند است. می‌دانم، می‌دانم دخترم که زمینیان با امانت خدا چه کردند، می‌دانم که چه به روزگار دردانه رسول خدا آوردند، می‌دانم که پاره‌ی تن من را چگونه آزرده‌اند، می‌دانم، می‌دانم، بیا! فقط بیا و خستگی این عمر زجر آلوده را از تن بگیر! ملائک بال در بال ایستاده‌اند و آمدن تو را لحظه می‌شمرند. حوریان، بهشت را با اشک چشم‌هایشان چراغان کرده‌اند. بیا و بهشت را از انتظار در آر. بیا و در آغوش پدرت قرار و آرام بگیر. سلام بر تو! سلام بر پدرت و سلام بر شوی همیشه استوارت. [صفحه ۱۹]

گویی تقدیر چنین بوده است که حضور دو روزه‌ی من در دنیا با غم و اندوه عجین شود، هر چه بود گذشت و هر چه می‌بود می‌گذشت. و من می‌دانستم که تقدیر چگونه رقم خورده است و می‌دانستم که غم، نان خورشت همیشه‌ی من است و اندوه، همسایه‌ی دیوار به دیوار دل من. اما آمدم، آمدم تا دفتر زنان بی‌سرمشق نماند، آمدم تا قرآن مثال بیابد، تفسیر پیدا کند، نمونه دهد، آمدم تا خلقت بی‌غایت نماند، بی‌مقصود نشود، بی‌هدف تلقی نگردد. من اگر نبودم، من و پدرم اگر نبودیم، من و شویم اگر نبودیم، من و شما نور چشمان و فرزندانم اگر نبودیم، اگر ما نبودیم، جهان آفریده نمی‌شد، خلقت شکل نمی‌گرفت، آفرینش تکوین نمی‌یافت، این را خداوند جل و علا- تصریح فرموده است. گریه نکنید عزیزان من! شما از این پس جای گریستن بسیار دارید. بر هر کدام از شما مصیبت‌ها می‌رود که جگر کوه را کباب می‌کند و دل سنگ را آب. حسن جان! این هنوز ابتدای مصیبت است، رود مصیبت از بستر حیات تو عبور می‌کند. [صفحه ۲۰] مظلومیت جامه‌ای است که پس از پدر قاعده‌ی تن تو می‌شود. تو مظلوم مضاعف تاریخ می‌شوی که مظلومیت نیز در پرده‌ی استتار می‌ماند. حسین جان! زود است برای گریستن تو! تو دیگر گریه نکن! تو خود دردانه‌ی اشک آفرینشی! عالم برای تو گریه می‌کند، ماهیان دریا و مرغان آسمان در غم تو می‌گریند. پیامبران همه پیش از تو در مصیبت تو گریسته‌اند و شهادت داده‌اند که روزی همانند روز تو نیست. بیا، از روی پای من برخیز و سر بر سینه‌ام بگذار اما گریه نکن. گریه‌ی تو دل فرشتگان خدا را می‌سوزاند و جگر رسول خدا را آتش می‌زند. اکنون که زمان اندوه من نیست، زمان شادکامی من است، لحظه‌ی رهایی من است. گاه اندوه من آنزمان بود که بر زمین نازل شدم، آغاز دوره‌ی غمباز من آنگاه بود که نه چون آدم علیه‌السلام به اجبار و از سر گناه بلکه چون پدرم محمد (ص) به اختیار و از سر لطف و رحمت پروردگار، از بهشت هبوط کردم. مهبطم اگر چه مهبط وحی بود و منزلم اگر چه منزل جبرئیل و قرارگاهم اگر چه قرارگاه عزیزترین بنده‌ی خدا و خاتم پیامبران او. اگر چه آن دست‌ها که به استقبالم آمده بود، دستهای برترین زنان عالم امکان بود، اگر چه اولین جامه‌هایی که در زمین بر تن کردم، جامه‌های بهشتی بود. اگر چه به اولین آبی که تن سپردم، زلال بی‌همانند کوثر بود، اگر چه... اما... اما محنت و مظلومیت نیز، از بدو تولد با من زاده شد، با من رشد کرد و در من تبلور یافت. من هنوز اولین روزهای همنشینی با گهواره را تجربه می‌کردم که [صفحه ۲۱] آمد و رفت تازه مسلمانان زجر کشیده اما صبور و مقاوم به خانه‌مان آغاز شد. رفت و آمدی مومنانه اما هراسناک عاشقانه اما بیم زده، خالص و صمیمی و شورانگیز اما ترسان و گریزان و مراقب. خدنگ اولین خبرهایی که از گهواره می‌گذشت و بر گوش جگر من می‌نشست، شکنجه و آزار و اذیت مومنان نخستین بود. یک روز خبر سمیه می‌آمد، آن پیرزن زجر دیده‌ای که عمری در عطش باران توحید زیسته بود و با چشیدن اولین قطرات آن از ابردهستهای پیامبر، همه چیز خویش را فد کرد و جان خود را سپر ایمان خالص خود ساخت. آن پیرزن مومنی که سخت‌ترین شکنجه‌ها را بر تن رنجور و نحیف خویش هموار ساخت تا ندای حق پیامبر بی‌لیک نماند. روز دیگر خبر یاسر می‌آمد؛ «یاسر را مشرکان در بیابان سوزان و تفتیده حجاز خوابانده‌اند و سنگ‌های سخت و گران بر اندام او نهاده‌اند تا او دست از توحید بردارد و در مقابل بتها سر بسایند.» یک روز خبر بلال می‌آمد، روز دیگر عمار، روز دیگر... و من به وضوح می‌دیدم که شکنجه‌ها و آسیب‌ها و لطمه‌ها نه فقط بر نو مسلمانان ایثارگر که بر پدرم رسول خدا وارد می‌شود و او چه می‌تواند بکند جز این که هر روز بر این مومنان محبوس بگذرد و آنان را به صبر و استواری بیشتر دعوت کند. صَبْرًا یا آلِ یاسِر، صَبْرًا یا بلال... و... بغض‌ها و اشک‌ها و گریه‌های خویش را به خانه بیاورد. در تب و تاب شکنجه‌ی پیروان مومن و معدود بسوزد اما توان هیچ ممانعت و دفاعی نداشته باشد. خدا پیامرزد ابوطالب را و غریق رحمت کند حمزه را که اگر این دو حامی با صلابت و قدرتمند نبودند، آنکه در بیابان سوزان، سنگ بر شکمش می‌نشست پیامبر بود و آن بدن که آماج عمودها و نیزه‌ها قرار می‌گرفت، بدن مبارک پیامبر بود، همچنانکه با وجود این دو حامی [صفحه ۲۲] موحد و استوار نیز آنکه شکنجه‌ی شتر بر سرش فرود می‌آمد پیامبر بود و آنکه پایش به سنگ جهالت دشمنان می‌آزرد، پیامبر بود- سلام خدا بر او- من هنوز شیرخواره بودم که عرصه را بر پدرم و پیروان او تنگ‌تر کردند، زمینی را که به برکت او و به

یمن خلقت او پدید آمده بود، نتوانستند بر او ببینند، او را، ما و مومنان او را به دره‌ای کوچاندند که خشکی و سختی و سوزندگی اش شهره‌ی طبیعت بود و زبازرد تاریخ شد. من اولین قدمهای راه افتادم را بر روی ریگ‌های سوزان شعب ابی طالب گذاشتم. و من بوضوح می‌دیدم که سخت‌تر از آن تاولها که بر پاهای کودکانه من می‌نشست، زخمهایی بود که سینه‌ی فراخ پدرم رسول خدا را شرحه شرحه می‌کرد و قلب عالمگیر او را می‌سوزاند. یکی می‌آمد و لب‌های چون کویر، تفته و ترک خورده‌اش را به زحمت در مقابل پدرم می‌گشود و می‌گفت: آب. و پدرم بی آنکه هیچ کلامی بگوید چشمهای محبوبش را به زیر می‌انداخت و اندکی فاصله‌ی میان دندان‌های مبارکش را بیشتر می‌کرد تا آن صحابی مومن، سنگ را در دهان او ببیند و ببیند که رسول خدا هم برای مقابله با آتش جگر سوز عطش، سنگ می‌مکد. و آن دیگری مچاله از فشار گرسنگی، کشان کشان خود را به پیامبر می‌رساند و سلام و اسلام خود را تجدید می‌کرد تا رسول خدا بداند که یارانش، محکم و استوار ایستاده‌اند و هیچ حادثه‌ای نمی‌تواند آنان را به زمین ضعف بنشانند یا به پرتگاه کفر بکشاند و وقتی پدرم او را در آغوش تحسین می‌فشرد، او تازه در می‌یافت که رسول خدا هم در مقابل فشار گرسنگی، سنگ بر شکم خویش بسته است. همین خرمایی که مشت‌اش انسانی را سیر نمی‌کند آن زمان یک [صفحه ۲۳] دانه‌اش در دهان چهل انسان می‌گشت تا چهل مرد را در مرز میان زندگی و مرگ ایستاده نگاه دارد. من شیر آمیخته به اندوه مادرم خدیجه را در کوران و تلاطم این دردهای درهم پیچیده نوشیدم. سفره‌ی چشم اهل دره روزها و روزها منتظر می‌ماند تا مگر محموله خوراکی از میان چنگالهای محاصره کنندگان شعب عبور کند و از لابلاهی سنگ و کلوخ‌های دامنه، به سلامت بگذرد و چند روز قناعت آمیز را پر کند. دوران شعب پیش از آنکه طابت زندانیان به سر آید تمام شد، اما آنچه تمام نشد، آسیب‌ها و آزارهایی بود که بر جسم و جان پیامبر فرود می‌آمد. این بارهای طاقت‌فرسا تا آن زمان که مادرم خدیجه حیات داشت بسیار هموارتر می‌نمود. وقتی پیامبر پا از درگاه خانه به درون می‌گذاشت، ملاطفت‌ها، مهربانی‌ها، همدردیها و دلداریهای خدیجه آنچنان او را سبکبال می‌کرد که پدرم حتی تا وقت وفات هم او را به یاد می‌آورد و گهگاه در فراق او می‌گریست. یادم نمی‌رود، یکبار عایشه از سر حسادت، نام مادرم را به تحقیر برد و پدرم آنچنان بر او نهیب زد که عایشه، هیچ‌گاه دیگر جرات نکرد در حضور رسول الله، از خدیجه بی‌احترام یاد کند. خبر رحلت مادر، برای من بسیار دردناک بود بخصوص که زخم شعب ابی‌طالب هنوز التیام نیافته بود و اندوه تنهایی پدرم کاستی نپذیرفته بود. من وقتی به یکباره جای مادرم را در خانه، خالی یافتم سرآسیمه و آشفته موی به دامن پدر آویختم که: - مادرم کجاست؟! پدرم غم‌آلوده و مضطرب به من می‌نگریست و هیچ نمی‌گفت، [صفحه ۲۴] شاید هیچ لحنی که بتواند آن خبر جانسوز را در آن بریزد نمی‌یافت. جبرئیل از پس این استیصال فرود آمد و به پدرم از جانب خدا پیام داد که «سلام مرا به فاطمه‌ام برسان و بگو که مادر تو را در قصری از قصرهای بهشت جای دادیم که از طلا و یاقوت سرخ فراهم آمده است و او را با مریم دختر عمران و آسیه همخانه ساختیم.» و من به یمن این پیام خداوند، آرامش یافتم، خداوند، جل و علا را تقدیس و تنزیه کردم و گفتم که سلام‌ها و سلامتی‌ها همه از اوست و تحیت‌ها همه به او بازمی‌گردد. کلام خدا اگر چه تسلاهی دل من شد اما فقدان خدیجه در کوران حوادث، چیزی نبود که برای پیامبر و من تحمل کردنی و تاب آوردنی باشد. دلداری خدیجه نبود اما تیرهای تهمت و افترا و آسیب و ابتلای پیامبر همچنان به شدت و قوت خود باقی بود. یک روز دیوانه‌اش می‌خواندند، یک روز ساحرش لقب می‌دادند. یک روز دروغگو و لافزن و عقب مانده‌اش می‌نامیدند و هر روز به وسیله‌ای دل مبارک او را می‌آزردند. البته اصل و ریشه پیامبر استوارتر و شاخه و برگش در آسمان گسترده‌تر از آن بود که عصیان‌ها و کفران‌ها و تهمت‌ها و اذیت‌ها بتواند خدشه و خللی در دعوت او پدید بیاورد یا ملول و خسته‌اش کند و از پایش درآورد. او تا بدانجا در دعوت به هدایت ثبات می‌ورزید و از دل و جان مایه می‌گذاشت که گاهی خدا به او فرمان توقف می‌داد و او را به مواظبت از جسم و جانش ملزم می‌نمود. آنچه دل پیامبر را می‌آزرد، نه آزار دشمنان که جهالتشان بود، پیامبر نه از آنان، که بر آنان غمگین می‌شد که چرا تا بدان پایه بر جهالت خویش، پای می‌فشرند، و پا از حصار کفر و شرک بیرون [صفحه ۲۵] نمی‌گذارند، چرا در فضای حیات بخش

توحید تنفس نمی‌کنند، چرا حلاوت و شیرینی عبودیت را نمی‌چشند. و در این غمخواری، مشارکتی که ابوطالب موحد و خدیجه‌ی مهربان با او می‌کردند از دست و دل هیچ ایثارگری جز همین دو بر نمی‌آمد. وقتی ابوطالب و خدیجه رفتند، وقتی ابوطالب و خدیجه، هر دو در یکسال با پیامبر وداع کردند، پیامبر بسیار بیش از آنچه تصور می‌کرد، تنها شد. و من اگر می‌خواستم فقط دختر او باشم، باری از دوش تنهایی از بر نمی‌داشتم. پدرم با آنهمه مصیبت و سختی، نیاز به مادر داشت، مادری که پروانه‌وار گرد شمع وجود او بگردد و با بالهای محبت و ایثار، اشکهایش را بسترده. و من تلاش کردم که برای پدرم - محبوب‌ترین خلق جهان - مادری کنم و موفق شدم. پدرم مرد به مادری قبول کرد و به لقب «أمّ آیها» مفتخرم ساخت. و این شاید یکی از شیرین‌ترین لقب‌هایی بود که خدا و پیامبرش به من داده بودند. این لقب البته آسان به دست نیامد. پشت این لقب، خون دلها خفته بود و تیمارها نهفته. هیچ کس نمی‌تواند عمق جراحی دل مرا بفهمد آنزمانی که من پدرم را پریشانحال و آشفته موی بر در گاه خانه می‌یافتم یا آزرده پای و آلوده لباس در آغوشش می‌فشردم، یا مجروح و زخم خورده، تیمارش می‌داشتم. هر سنگ نه بر پای او که بر چشم من فرود می‌آمد و هر زخم نه بر اندام او که بر جگر من می‌نشست. با این تفاوت عمیق که دل او، دل پیامبر بود، عظیم و استوار و نلرزدنی و دل من دل فاطمه بود، نازک و [صفحه ۲۶] لطیف و شکستنی. شرایط آنقدر سخت و سخت‌تر شد که خداوند پیامبرش را دستور هجرت داد. مردمی که به خورشید با نفرت می‌نگرند، شایسته شب‌اند. مردمی که به سوی آفتاب، کلوخ پرتاب می‌کنند، لایق ظلمت‌اند. خورشید، طلوع کردنی است. ابرهای سیاه حتی اگر در آغاز مشرق کمین کنند، خورشید، متین و بزرگوار از کنارشان خواهد گذشت و روشنی‌اش را به ارمغان جهانیان خواهد برد. پیامبر شبانه می‌بایست از مکه هجرت می‌کرد، در آن زمان که چهل کافر قداره بند دور تا دور خانه‌ی او را در محاصره داشتند و چهل شمشیر خون آشام لحظه می‌شمردند تا خون او را به تساوی میان خویش، تقسیم کنند. پیامبر، ایثارگری می‌طلبید تا در جای خویش بخواباند و کفار را ناکام بگذارد. آن ایثار منش هیچکس جز پدر شما، علی بن ابیطالب نمی‌توانست باشد، وقتی پیامبر به او اشارت فرمود و از او نظر خواست. او پرسید: من چه می‌شوم؟ عرضه داشت: - شما به سلامت می‌مانید؟ پیامبر فرمود: آری، پسر عمومی گرامی‌ام. و وقتی دل ما، از هول و اضطراب، قرار نداشت، علی شیرین‌ترین خواب عمرش را آنشب به رختخواب پیامبر، هدیه کرد و شان نزول آیتی دیگر از قرآن را بر افتخارات خویش افزود. ملائکه حیرت کردند و خدا مباحات ورزید: «وَمَنْ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ، وَاللَّهُ رَؤُفٌ بِالْعِبَادِ.» [۱]. [صفحه ۲۷] و میان مردم کسی هست که جانش را با رضای خدا، تاخت می‌زند و خدا دوستدار (اینگونه) بندگان است. پیامبر بر دوش سلمان از میان کفار چشم و دل کور عبور کرد و آنان نفهمیدند. پرسیدند: چیست بر دوش تو؟ سلمان راستگو گفت: پیامبر. آنان خندیدند و نفهمیدند و به بستر پیامبر هجوم بردند. آنچه می‌خواستند در رختخواب بود اما نمی‌دانستند. آنان جان پیامبر را می‌خواستند و علی، جان پیامبر بود. علی آینه‌ی تمام‌نمای پیامبر بود، «انفسنا و انفسکم» در آن مباحله‌ی تاریخساز، شان علی بود اما آنها که در کشان بدین پایه نمی‌رسید و فقط جسم پیامبر را می‌شناختند، خود را ناکام یافتند و خشمگین و زخم خورده بازگشتند، صدای سایش داندان‌های کینه‌جویشان در گوش شب‌طین می‌افکند اما دستشان از جهان کوتاه بود که جهان در غار ثور، رحل اقامتی سه روزه افکنده بود. دل مسلمانان از خلاصی پیامبر قرار و آرام یافت اما جسم و جان و خانمانشان نه. کفار و مشرکینی که پیامبر را دور از دسترس می‌یافتند زهر خود را به جان مومنان و بستگان او می‌ریختند. پیامبر او به مدینه وارد نشد. در قباء استقرار یافت و هر چه مومنین مدینه پای فشردند، یک کلام فرمود: من به مدینه وارد نمی‌شوم مگر به همراه دو عزیزم علی و فاطمه. و از آنجا به علی بن ابیطالب پیام داد که به همراهی فاطمه‌ها به مدینه بیا، من همچنان چشم انتظار و استقبال، گشوده‌ی شما می‌دارم. علی بن ابیطالب بلافاصله از ما، سه فاطمه، من، فاطمه‌ی بنت اسد و فاطمه دختر زبیر بن عبدالمطلب و تنی چند از زنان و ضعیفان کاروانی ساخت پس از اعلامی عمومی به سوی مدینه حرکت کرد. [صفحه ۲۸] شب‌ها را در منازل بین راه به نماز و تهجد و عبادت می‌پرداختیم و روزها را راه می‌رفتیم. کفار و مشرکین که از کف دادن پیامبر برایشان سنگین و گران تمام شده بود، بدشان نمی‌آمد که از میانه‌ی

راه بازمان گردانند و به گروگانمان بگیرند. هنوز تا مدینه بسیار مانده بود که اسوه غلام ابوسفیان راه را بر ما گرفت و گفت: - من فرستاده‌ی ابوسفیانم و مامورم که راه را بر شما ببندم تا او خود، سر رسد. بدنهای زنان کاروان چون بید می‌لرزید و نگرانی و اضطراب بر دل‌هایشان چنگ می‌انداخت، اما دل من به علی و خدای علی محکم بود. علی مرتضی به صلابت کوه ایستاد و فریاد کشید: - ما باید به مدینه برویم، در راه رفتن به مدینه، من هر مانعی را از سر راه بر خواهم داشت، حتی اگر این مانع، اسود، غلام ابوسفیان باشد، جان خود را بردار و راه خود را پیش گیر. اسود تمکین نکرد، علی مرتضی دوباره هشدار داد، موثر نیفتاد، سه باره او را بر جان خویش ترساند، سخت سری کرد. حضرت، شمشیر از نیام برکشید. - در پی جنگی سخت - جسد او را بر جای گذاشت و کاروان را دوباره حرکت داد. هنوز راه چندانی نپیموده بودیم که ابوسفیان، بر سر راه سبز شد. جسد اسود را در میان راه دیده بود و چون ماری زخم خورده به خود می‌پیچید، نعره زد: - ای علی! که غلام مرا کشته‌ای! به چه اجازه‌ای زنان خویشاوند مرا به مدینه می‌بری؟ علی مرتضی، خونسرد، متین و استوار پاسخ فرمود: - با اجازه آنکس که اجازه‌ی من به دست اوست. تو هم از [صفحه ۲۹] سرنوشت غلامت عبرت بگیر و جان را بردار و بگریز. ابوسفیان شمشیر کشید و علی مرتضی آنقدر با او شمشیر زد که او حیاتش را در مخاطره دید، مغموم و شکست خورده جانش را برداشت و گریخت. مردی به مردانگی علی آفریده نشده است و شمشیری به کارسازی شمشیر او [۲] خدا فقط می‌داند که در خلقت او چه کرده است. وقتی بر پیامبر وارد شدیم، بوی جبرئیل فضا را آکنده بود، آغوش پیامبر، هنوز بوی جبرئیل می‌داد، بوی عرش، بوی وحی. پدرم، علی را که در آغوش فشرد، فرمود: - پیش پای شما جبرئیل اینجا بود. و به من خبر داد از عبادات شما در میان راه و از مناجاتتان با خدای تعالی و از سختی‌ها و جنگ و گریزهایتان تا بدینجا... و این آیات در شان شما نزول یافت: «آنان که یاد خدا می‌کنند، ایستاده و نشسته و بر پهلو و در آفرینش آسمان و زمین اندیشه می‌کنند (و می‌گویند): خدایا! تو اینها را به عبث نیافریده‌ای، تو پاک و منزهی، ما را از عذاب جهنم، نگاه دار. خدایا! آن را که تو به جهنم فرود بری، خوار و ذلیل کرده‌ای و ستمگران را هیچ یاورى نخواهد بود. خدایا! ما شنیدیم که منادی ایمان نداد درمی‌داد که ایمان بیاورید به پروردگارتان و ایمان آوردیم، خدایا ببخش گناههای ما را و بیوشان بدیهایمان را و در معیت خوبانمان بمیران. خداوند! و آنچه را که بر پیامبرت وعده کرده‌ای بر ما ارزانی دار و در روز جزا خوارمان مکن که تو در وعده و پیمان خویش تخلف [صفحه ۳۰] نمی‌کنی. پس خداوند استجاب کرد دعایشان را. من عمل هیچیک از زن و مرد اهل عمل شما را تباه نمی‌کنم... پس آنانکه هجرت کردند و از دیارشان رانده شدند و در راه من اذیت و آزار دیدند و تن به مقاتله سپردند بدیهایشان را پاک می‌کنیم و در بهشت‌هایی واردشان می‌سازیم که از زیر آن، نهرها روان است: پاداشی از سوی خدا، که در نزد خداست بهترین و ارزنده‌ترین پاداش‌ها» [۳]. این آیات به یکباره خستگی راه از تن‌هایمان سترد و خود بهترین پاداش شد برای آن سختی‌ها که در راه خدا کشیده بودیم. در ابتدای مدینه روزها و شب‌های آرامتری داشتیم، انصار، مومن و مهربان بودند و مهاجرین صبور و استوار. آرامش نسبی مدینه، فرصتی بود تا پدرتان مرا از پدرم رسول‌الله خواستگاری کند. در مقابل آن سختی‌ها و مصائب که این دو پسر عم، پشت سر گذاشته بودند، آرامش مدینه مجالی می‌نمود برای وصلت ما. هم اکنون پدرتان علی مرتضی خواهد آمد، برخیزید عزیزان من! بیش از این بی‌تابی نکنید. علی خود از شنیدن خبر، چنان بی‌تاب شده است که میان راه چند بار ردایش در پایش پیچیده است و او را به زمین افکنده است. نه فقط دل علی که پای علی نیز با این خبر لرزیده است، بی‌تاب ترش نکنید، برخیزید عزیزان من! بغض‌هایتان را فروبخورید، اشک‌هایتان را بسترید و علی را تسلی دهید... سلام الله علیه... [صفحه ۳۱]

قسمت ۰۴

این پای را بگو از ارتعاش بایستد، این دست را بگو که دست بدارد از این لرزش مدام، این قلب را بگو که نلزد، این بغض را بگو

که نشکند و اشک از ناودان چشم نریزد. این دل بی تاب را بگو که فاطمه هست، نمرده است. ای جلوه‌ی خدا! ای یادگار رسول! زیستن، بی تو چه سخت است. ماندن، بی تو چه دشوار. این مرگ، مرگ تو نیست. مرگ عالم است. حیات بی تو، حیات نیست. این مرگ، نقطه‌ی ختمی است بر کتاب جهان. زمین با چه دلی ترا در خویش می گیرد و متلاشی نمی شود؟ آسمان با چه چشمی به رفتن تو می نگرد که از هم نمی پاشد و فرو نمی ریزد؟ خدا اگر نبود من چه می کردم با این مصیبت عظمی؟ اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ. فاطمه جان! عزیز خدا! دردانه‌ی رسول! چه بزرگ است فتنه‌های جهان و چه عظیم است ابتلاهای خدای منان. پس از ارتحال پیامبر، خدا می داند که دل من، تنها گرم تو بود. [صفحه ۳۲] در آن و انفسای بعد از وفات نبی که همه مرتد شدند جز چندتن، چشمه‌ی زلال اسلام محض از خانه‌ی تو می جوشید. در آن طوفانها که کشتی اسلام را دستخوش امواج جاهلیت می کرد، تنها لنگر متین و استوار، لنگر رضای تو بود. در آن گردبادهای سهمگین پس از وفات پیامبر که حق در زیر پای مردم، کعبه در پشتشان، پیامبر در زوایای غفلت زده و زنگار گرفته دل‌هایشان و شیطان در عقل و چشم و گوششان جای می گرفت، جاده‌ی منتهی به خانه‌ی تو، تنها طریق هدایت بود، که بی‌رهر و مانده بود. در آن ابتدای میعاد مستمر موسای اسلام، که سامری بر منبر هدایت نبوی و ولایت علوی تکیه می زد، تنها تجلی انوار ربوبی بر درختان خانه‌ی تو بود. رضای تو اسلام بود و خشم تو کفر. [۴]. هیهات. هیهات. اگر روز خروشان اسلام در مسیر اصلی خویش، یعنی جرگه‌ی رضای تو نه شوره‌زار غضب خداوند جریان می یافت، مدت اقامت تو در دنیای پس از رسول، اینسان قلیل و ناچیز نمی گشت. آنچه تو، همسر جوان مرا شکست، شکست نور بود پس از وفات پیامبر و آنچه تو، مادر مهربان کودکان مرا به بستر ارتحال کشانید خود دل بود. اهل زمین و آسمان گواهند که تو پس از پیامبر، هیچ نخوردی، جز خون دل. زهرای من! این تازه ابتدای مصیبت ماست. این من که سر تو را بر دامن گرفته‌ام، پس از تو جز بر بالش غم سر نخواهم گذاشت و جز نخل‌های کوفه همراز نخواهم یافت. [صفحه ۳۳] این حسن که سر بر سینه‌ی تو نهاده است و گریه جگر سوزش امان مرا بریده است روزی خون دل عمر خویش را بواسطه‌ی زهر خیانت بر طشت غربت خواهد ریخت. این حسین که ضجه‌هایش دل ملائکه‌ی الله را می لرزاند و بعید نیست که هم الان قالب تهی کند و جان نازک خویش را به جان تو پیوند زند روزی بجای لیبیک، چکاکچک شمشیر خواهد شنید و بجای متابعت، خنجر و نیره و تیر خواهد دید. این زینب که هم اکنون بر پای تو افتاده است و هر لحظه چون شمع، کوچک و کوچک تر می شود، مگر نمی داند که باید پروانه‌وش به پای چند شمع بسوزد و دم برنیورد؟ تو را به خدای فاطمه سوگند که برخیز و به ام کلثوم بگو که اگر جان مرا می خواهد لحظه‌ای از گریستن دست بدارد که من نمی دانم غم تو جانسوزتر است یا گریه‌ی ام کلثوم؟ و نمی دانم دخترکی که در یک مصیبت فاطمی اینچنین بیتاب است با آن مصیبت‌های عاشورایی چه می کند؟ این نو گلان که اکنون اینچنین جامه می درند جز چند روز از فصل خزان عمر تو را دریافته‌اند. عمری که تمام آن جز یک فصل - فصل خزان - نبوده است. تو پیش از آنکه به خانه‌ی من در آیی مادر پدر بوده‌ای و از آن پس شریک همه دردهای من. و مادری در شرایطی که طفل اسلام، آماج تیرهای جهل و شرک و کفر می شود یعنی سپر شدن و دشمنی‌های کینه و تیرهای جهل و شمشیرهای شرک را به جان خریدن. به مدینه که در آمدیم طفل اسلام از آب و گل در آمده بود، اگر چه به بهای شعب ابی طالب، به بهای خون دل‌های تو، به بهای دندان پیامبر، به بهای زخمها و شهدای مکرر. [صفحه ۳۴] و این آرامش مدنی، پس از آن طوفان سهمگین مکی، به من مجالی می بخشد تا تو را؛ برترین دختر عالم را، از پدرت رسول خدا، خواستگاری کنم. این کار برای کسی که معلم مدرسه حجب و حیاست در ارتباط با کسی که نه پسر عمو که برادر او بوده است و پدر تنهایی‌های او و معلم و مربی او مقتدا و پیامبر او بسیار مشکل بود. اما کدام گره است که با انگشتان خلق محمدی گشوده نمی شود؟ کدام عنقه است که با لبهای مبارک محمدی وانی شود؟ دست که بر کوبه‌ی در بردم همه‌ی وجودم از حجب و حیا به عرق نشست. ام سلمه که در را گشود شاید چهره‌ی مرا آشفته‌ی آتش آزرده دیده باشد. پیش از آنکه ام سلمه جویای کوبنده‌ی در شود، صدای گرم پیامبر بر گوش جانم نشست که فرمود: - در را برایش باز کن ام سلمه. و بگو که داخل شود. او مردی است که

خدا و رسول تواما بدو عشق می‌ورزند. او عاشق و معشوق خدا و پیامبر است. باز کن در را برای او. ام‌سلمه سوال کرد: - پدر و مادرم به فدایت، تو هنوز ندیده‌ای که کیست پشت در و اینگونه از او تمجید می‌کنی؟ پیامبر فرمود: - دست کم مگر آن کس را که اکنون پشت این در ایستاده است. او برادر من است و پسر عموی من و محبوب‌ترین خلیق در نزد من. آن سخنان عظمت آمیز و آن کلمات مهرانگیز، قاعدتا می‌بایست از شرم و حیای من بکاهد و مرا در سخن گفتن با پیامبر، آسوده‌تر کند. اما چنین نکرد، هر چه من بیشتر محبت رسول را نسبت به خویش [صفحه ۳۵] دریافتم بیشتر حیا کردم در بیان آنچه از او می‌خواستم. سلام کردم و به امر پیامبر زانو به زانوی او نشستم. سرم را از سر حیا به زیر انداختم و نگاهم را از شرم بر زمین زیر پای پیامبر دوختم. آن دانای ماضی و مستقبل به یقین می‌دانست که من به چه نیت و حاجتی امروز به خانه‌ی او درآمده‌ام، اما پرسید: انگار با کوله بار حاجتی آمده‌ای. کوله‌بار تقاضای خویش را بر زمین اجابت من بگذار که هر حاجت تو در نزد من بی‌چون و چرا برآورده است. چه می‌گفتم؟ گفتم: - «پدر و مادرم به فدایت، نیاز به گفتن نیست که تو نه پسر عمو که پدر و مربی و مقتدای من بوده‌ای، مرا از عمویت و پدرم ابوطالب و مادرم فاطمه بنت اسد، در آن حال که کودک بودم و نارس گرفتی، به غذای خویش تغذیه‌ام کردی، به ادب خویش مودبم ساختی و از پدر و مادرم بر من دلسوزتر و مهربانتر بودی. خدا مرا به تو و با دستهای تو هدایت کرد و از گمراهی و شرکی که خویشان من بر آن بودند رهایی بخشید. و به خدا سوگند که تو یا رسول‌الله پشت و پناه و ذخیره‌ی من در دنیا و آخرت بوده و هستی. دوست دارم که خدا بیش از این مرا به حضور تو پشتگرمی ببخشد. مرا نیاز به کاشانه و همسری است که سکینه و آرامش را برآیم به ارمغان بیاورد.» و از شدت حجب، سر را بیشتر در خویش فرود بردم و آهسته ادامه دادم: - من امروز به خواستگاری دختر گرانقدرت فاطمه آمده‌ام، میان [صفحه ۳۶] این خواهش و اجابت چقدر فاصله است؟ چهره‌ی پیامبر بازو و بازتر شد و تبسمی شیرین بر لبان او نشست و این کلمات دوست داشتنی از میان لبهای مبارک او تراوش کرد: - بشارت باد بر تو ای ابوالحسن که پیش پای تو جبرئیل بر من فرود آمد و پیام آورد که پیوند تو و فاطمه را خداوند جل و علا، در آسمانها منعقد کرده است... آنگاه از آمدن صرصائیل گفت و خطبه خواندن راهیل بر منبر عرش و... رازهای بسیار دیگر و سپس با خنده‌ای ملیح فرمود: - خوب، چیزی هم با خود داری برای تشکیل زندگی؟ گفتم: - پدر و مادرم به فدایت هیچ چیز من بر تو پوشیده نیست، مرا شمشیری است و زره و شتری و غیر از اینها از مال دنیا هیچ ندارم. پدرت فرمود: - شمشیر، عصای دست توست، تو به داشتنش ناگزیری، که در راه خدا جهاد می‌کنی و دشمنان خدا را با آن به دیار عدم می‌فرستی. شتر هم ابزار کار توست، با آن نخلستان‌های خود و اهلت را آبیاری می‌کنی و بدان بار سفر می‌کشی. همان زره را کابین فاطمه قرار بده، من به همان راضیم، اما تو، تو از من خشنود هستی؟ عجب سوالی! گفتم: بله، پدر و مادرم به فدایت، تو مرا غرق در بشارت و سرور کردی. تو همیشه فرخنده فال و مبارک بال و کمال‌مند بوده‌ای، سلام خدا بر تو. پیامبر فرمود: - بانی این پیوند آسمانی به گفته‌ی امین الملائکه، خداوند- جل و جلاست- و ما فقط مجری این عقد بر روی زمینیم، برو به سمت مسجد و مردم را در این شادی آسمانی سهیم کن. من نیز به دنبال تو [صفحه ۳۷] خواهم آمد و عقد را در پیش چشم خلیق جاری خواهم ساخت تا چشم تو بدان روشن شود و چشم دوست داران تو در دنیا و آخرت بدان روشنی گیرد. تو بهتر می‌دانی که میان تو و پیامبر در این باره چه گذشت، انما من با شعفی بی‌نظیر از خانه درآمدم و روانه مسجد شدم. شادی‌ام آنچنان بود که اصحاب را به شگفتی وامی‌داشت. در پاسخ سوالشان از اینهمه شادی فقط می‌گفتم: - خدا و پیامبر، مرا برای فاطمه برگزیده‌اند. پیامبر ماجرا را به شما خواهد فرمود. وقتی پیامبر به مسجد در آمد، بلال را فراخواند و به او فرمود: - مهاجرین و انصار را بگو که جمع شوند. وقتی همگان گرد آمدند، پیامبر بر فراز منبر رفت و فرمود: - «حمد و سپاس خاص خداوندی است که به نعمتش ستایش می‌شود و به قدرتش پرستش. در حاکمیتش اطاعت شونده است و در عقوبتش وحشت‌انگیز. آنچه نزد اوست مطلوبست و فرمان او در زمین و آسمان نافذ. او کسی است که خلیق را به قدرت خویش آفرید و به احکام خویش متمایز ساخت و به دین خویش عزتشان بخشید و به واسطه پیامبر خود محمد (ص) گرامی‌اشان داشت.

سپس خداوند تبارک و تعالی ازدواج را پیوندی دیگر قرار داد و فرمانی واجب. به واسطه ازدواج، خویشاوندی را محکم، و خلاق را بدان ملزم ساخت. فرمود خداوند مبارک نام و عالی مقام: و اوست که از آب، بشری آفرید، سپس برای او تبار و پیوندی قرار داد، که پروردگارتو قادری بی‌همتاست. [صفحه ۳۸] ای خلاق! پیام هم‌اکنون جبرئیل این بود که خدای من عزوجل - ملائکه را در بیت المعمور گرد آورد و همه را گواه گرفت که خدمتکار و امه خود و دخت پیامبرش فاطمه را به بنده‌ی خود علی بن ابیطالب تزویج فرمود. و مرا فرمان داد که ازدواج این دو را در زمین برپا سازم. شما را بدین امر گواه می‌گیرم». سپس نشست و به من فرمود: علی جان برخیز و خطبه‌ات را بخوان. من برخاستم و در محضر خدا و پیشگاه رسول و ملاء خلاق، خطبه خواندم. وقتی از فراز منبر فرود آمدم، پدرت را شادمان‌تر از همیشه یافتم. پدرت فرمود: علی جان! آن زره را بفروش تا هر چه زودتر تو و فاطمه را سر و سامان و سرانجام دهیم. این را بارها شنیده‌ای که من رفتم و زره را به یکی از اصحاب فروختم، آن صحابی وقتی دریافت که من به چه نیت زره را در معرض فروش نهاده‌ام، پول و زره، هر دو را به اصرار به من داد و گفت: - تو اکنون بدین هر دو نیازمندتری تا من. این زره هدیه من برای ازدواج تو. وقتی ماجرا را با پدرت گفتم برایش دعا کرد، پول را به تنی چند از اصحاب داد و گفت: - این را ببرید و آنچه یک زندگی بدان آغاز می‌شود تهیه کنید و بیاورید. پول، شصت و سه درهم بود، یک پیراهن سفید، یک مقنعه، یک حوله، یک تختخواب، دو تشک، چهار بالش، یک قطعه حصیر، یک آسیای دستی، یک کاسه‌ی مسی، یک مشک، آب، یک طشت، یک کاسه گلی، یک ظرف آبخوری، یک پرده پشمی، یک ابریق، یک سبوی [صفحه ۳۹] گلی، دو کوزه سفالین، یک پوست به عنوان فرش و یک عبا، همه‌ی ابزار تو شد برای تشکیل یک زندگی. وقتی اینها را پیش روی پدرت نهادند، اشک در چشمانش حلقه زد، دستهای مبارکش را به سوی آسمان بلند کرد و دعا فرمود: - خدایا! به اهل بیت من برکت عنایت کن. و این ازدواج را برای کسانی که اکثر ظرفهایشان گلی است مبارک گردان. خداوند بر مقام تو در نزد خویش بیفزاید فاطمه جان که برترین زنان عالم بودی و به کمترین مایحتاج از زندگی، قناعت فرمودی. من دنیا را پیش از ازدواج، طلاق گفته بودم و سختی دنیا در مذاقم عین حلاوت بود، اما تو، دختری که در سن جوانی، در سن آرزوهای شیرین، پا به خانه من می‌نهادی، چگونه آن همه سختی را بر جان خویش خریدی و لب جز به مهر و دهان جز به شکر نگشودی. زیستن با کسی که به دنیا جز با دیده‌ی غضب نمی‌نگرد ساده نیست. حتما کسی چون فاطمه، چون تو باید که زیستنی اینچنین سخت و طاقت سوز را بتواند. یادم نمی‌رود آن روز را که پس از دو روز، تلاش و خستگی و گرسنگی به خانه آمدم، گفتم: - فاطمه جان! چیزی برای خوردن در خانه هست؟ تو شرمسار و مهربان گفتی: - دو روز است که هیچ چیز در خانه برای خوردن نبوده است و کودکان دو روز است که جز گرسنگی، هیچ طعام ندیده‌اند. گفتم که: - چرا در این دو روز هیچ نگفته‌ای؟ گفتی: - تو اگر می‌داشتی، حتم به خانه می‌آوردی، من شرم می‌کنم از تو چیزی بخواهم که در دست و توان تو نیست. [صفحه ۴۰] و من شرمسار آنهمه شکیبایی و مهربانی شدم و از خانه در آمدم تا حتی اگر شده با قرضی، چیزی فراهم کنم و به خانه آورم. از همسایه‌ای یک دینار وام گرفتم و به سمت بازار رفتم تا برایتان خوراکی تهیه کنم، در راه، مقدار را دیدم. هوا عجیب گرم بود، از خورشید، آتش می‌بارید و از زمین شعله‌های حرارت می‌جوشید. از سر و روی مقداد، عرق می‌ریخت و پیدا بود که گرسنگی رمق راه رفتن را از او گرفته است. گفتم: - مقداد! در این گرما، به چه کار از خانه درآمده‌ای؟ گفت: - از من بگذرید ای ابوالحسن و از حال من نپرسید. گفتم: - برادرم محال است که از حال تو بی‌خبر بمانم و بگذرم. باز امتناع کرد و عاقبت در مقابل الحاح من تسلیم شد و گفت: - صدای گریه‌ی گرسنگی زن و فرزندانم را تاب نیاوردم و از خانه بیرون زدم بدین امید که شاید خدا فرجی کند و گشایشی مرحمت فرماید. بغضی که در گلویم نشسته بود ترکید و اشک، پنهان صورتم را گرفت. آن یک دینار را به مقداد دادم و گفتم: - تو از من نیازمندتری. از شرم دستهای تهی به خانه بازنگشتم، به مسجد پناه بردم، نماز را به پیامبر اقتدا کردم. پس از فراغت از نماز پیامبر دستم را گرفت و به من فرمود: - علی جان! مرا به خانه‌ات مهمان می‌کنی؟ چه می‌گفتم؟ پیامبر خود طالب تشرف بود و ما جز گرسنگی در خانه، هیچ نداشتیم.

سکوت، تنها یاور شرمساری من بود که در آن لحظه هیچ کلام به [صفحه ۴۱] کار نمی‌آمد، پیامبر سئوال خویش را مکرر فرمود و اضافه کرد: - یا بگو که بیایم، یا بگو که نیایم، چرا سکوت می‌کنی؟ دل را به دریای خلق محمدی زدم و گفتم: - شرمسارم ولی بیایید. دست در دست پیامبر روانه‌ی خانه شدیم و من تمام راه نه از گرما که از شدت شرم، عرق می‌ریختم. رفته بودم که برای سفره‌ی خالی طعام بیاورم و اکنون مهمان می‌آوردم. وقتی به خانه آمدم قامت تو در محراب، افراشته بود و از کاسه‌ای در کنار سجاده‌ی تو، بخار مطبوع طعام برمی‌خاست. طعامی که به یقین دنیایی نبود. تو بر پدرت و من سلام کردی و به استقبال آمدی. پیامبر تو را در آغوش گرفت، دست بر سر و رویت کشید و گفت: - چگونه‌ای دخترم؟ تو دو روز تمام گرسنگی کشیده بودی و شاهد گرسنگی کودکان بودی، رنگ رویت از ضعف زرد بود و در پاهایت توان ایستادن نبود، اما گفتم: - خوبم پدر. بسیار خوبم پدر. وای که تو چه صبور و مهربان بودی. من گفتم: - این طعام از کجاست فاطمه جان. به جای تو پدرت پاسخ فرمود: - این بدل آن یک ینار توست که به مقدار بخشیدی، تازه این غذای بهشتی، جزای دنیای توست، باش تا پاداش آخرت. سپس اشک در چشمان پدرت نشست و فرمود: - شکر خدای را که تو را به منزله‌ی زکریا و فاطمه‌ام را به منزله‌ی [صفحه ۴۲] مریم ساخت که برایشان از بهشت طعام می‌آمد. تو در خانه‌ی من اینگونه صبوری کردی و دم برنیوردی. من چگونه می‌توانم فراق چون تو مهربانی را تحمل کنم؟ بیش از یکماه از عقده‌مان می‌گذشت و من هنوز تو را در خانه نداشتم و شرم می‌کردم از اینکه با پدرت در این باره سخن بگویم. یک روز برادرم عقیل به خانه‌مان آمد و گفت: - برادر! چرا فاطمه را از پدرش نمی‌خواهی تا زندگی‌تان سامان بگیرد و چشم ما و دوستان تو به وصلت شما روشنی پذیرد. گفتم: اشتیاق من در این باره کم نیست، اما حیا می‌کنم که با پیامبر در میان بگذارم. عقیل مرا سوگند داد که برخیزم و با او به خانه‌ی شما بیایم و ترا از پدرت بخواهم. در راه با ام‌یمین و ام‌سلمه مواجه شدم، آنها گفتند: - این کار را به ما بسپارید که زنان اموری اینچنین را بهتر کارسازی می‌کنند. ما در پشت در ایستادیم و آنان پیام آوردند که پیامبر تو را فرامی‌خواند. من حیادار و شرمسار، پیش رفتم و در کنار پیامبر نشستم. پیامبر، مهر آمیز فرمود: - علی جان! می‌خواهی فاطمه را به تو بسپارم؟ گفتم: - بله، سر و جان به فدایت. فرمود: - با همه‌ی میل و اشتیاقم علی جان! هم امشب یک میهمانی مختصر بگیر و همسرت را ببر. سعد، گوسفندی هدیه کرد، تنی چند از صحابی ذرت آوردند، من [صفحه ۴۳] هم با ده درهمی که پیامبر به من داده بود روغن و خرما و کشک خریدم و سفره‌ای گسترده شد. پیامبر فرمود: - برو و هر که را که می‌خواهی دعوت کن، او خانه کوچک است، بگو که ده نفر - ده نفر بیایند غذا بخورند و جایشان را به دیگران بدهند. من به مسجد رفتم و هر که را که دیدم، دعوت کردم، بزودی خبر به دیگران رسید و جمعیت از گوشه و کنار مدینه راهی ضیافت شد. پیامبر در کنار ظرف غذا نشسته بود و با دستهای مبارکش برای میهمانان غذا می‌کشید، صدها نفر آمدند و خوردند و رفتند و غذا به برکت دستهای پیامبر، هیچ کم نیامد. بعد برای من و تو غذایی کشید و کنار نهاد. وقتی میهمانان، همه رفتند، تو را و مرا فراخواند، دستهایمان را اول بر سینه‌اش نهاد و بعد در دستهای هم. میان چشم‌های هر دومان را بوسه داد و به من فرمود: - علی جان! همسرت خوب همسری است. و به تو فرمود: - فاطمه جان! شوهرت، خوب شوهری است. - دخترم مبادا نگران باشی از فقر شوهرت. فقر برای من و اهل بیت من مایه‌ی افتخار است. - دخترم من تو را به بهترین مرد روی زمین شوهر داده‌ام، همسرت بزرگ دنیا و آخرت است. - دخترم مباد که از شویت نافرمانی کنی، شوهرت، مسلمان‌ترین، عالم‌ترین و حلیم‌ترین خلق روی زمین است. - دخترم ذخایر دنیا و آخرت را بر پدرت عرضه کردند، بی‌آنکه هیچ از مقامش در نزد خداوند بکاهند، اما من نپذیرفتم و تن به مال و ثروت ندادم. [صفحه ۴۴] - دخترم! قدر علی را بدان. و مرا به خلوت برد و فرمود: - علی جان! با فاطمه‌ام مهربان باش. با او نیکی کن. به او محبت کن که او پاره‌ی تن من است و من به ملالت او ملول می‌شوم و به شادی‌اش مسرور. شما دو تن را به خدا می‌سپارم و او را بر شما خلیفه می‌گردانم. ما را تنها گذاشت، در را بست و از پشت در نیز ما را دعا فرمود: - خداوند شما و نسل شما را پاکیزه گرداند، من دوستم با دوستان شما و دشمنم با دشمنان شما. و به خدایتان می‌سپارم. من که در زندگی از تو جز مهر و لطف و وفا ندیدم خدا

کند که دل تو نیز از من ناخشنود نباشد. تو را از آنجا که مادر پدر بودی، پیامبر می‌خواست که نزدیک خویش ببیند می‌خواست که خانه‌ای در نزدیکی او داشته باشیم تا هر روز چشمش به دیدار تو روشن شود و چشم من به زیارت او. حارثه بن نعمان چند خانه در مدینه داشت، همه را در طبق اخلاص نهاد و نزدیک‌ترینش را پیامبر برای ما برگزید و او را دعا فرمود. و ما به خانه‌ای در جوار پیامبر فرود آمدیم. سنت نبوی کارها را میان و من و تو تقسیم کرد و مرز این تقسیم را درب خانه قرار داد. کارهای داخل خانه بر دوش تو قرار گرفت و کارهای بیرون بر عهده‌ی من. اما تو حیب فودی برای کار کردن و آنهمه کار، وجود نازکت را می‌آزرد. رفت و روی خانه، شستشوی لباس، پختن نان و غذا، آسیا کردن گندم و... وقتی در کنار روزه‌های پی در پی و عبادت‌های شبانه تو قرار [صفحه ۴۵] می‌گرفت، توانت را می‌ربود و خسته‌ات می‌کرد. وقتی چشمم به تاول دست‌های تو افتاد، دلم آتش گرفت، گفتم: - بیا به نزد پیامبر برویم و از او خدمتکاری تقاضا کنیم. رفتیم، اما دست پیامبر از ما تنگ‌تر بود، ولی انگار «نه» گفتن به تقاضا در قاموس پیامبر نبود، به تو تسبیحی آموخت که پس از آن کارها سهل می‌نمود و گره‌ها گشاده: «پس از هر نماز سی و چهار بار الله اکبر بگویند و خدا را به بزرگی یاد کنید، سی و سه بار الحمد لله بگویند و سپاس او را بگذارید و سی و سه مرتبه خدا را تنزیه کنید و سبحان الله بگویند.» و پس از آن، این گونه تسبیح به نام تو شهرت یافت که تو بانی این فیض و مجرای آن به سوی خلاق شدی. والله که خانه‌ی تو، خانه سکینه و آرامش بود و من هر گاه به خانه درمی‌آمدم، یک نگاه تو، تمامی غم‌ها و غصه‌ها را از دلم می‌زدود. کوله‌بار جهادها به دست تو بسته می‌شد، جراحات سنگین جنگ‌ها به دست تو التیام می‌یافت و حتی خون شمشیرهای من و پیامبر با دست‌های مبارک تو شستشو می‌گشت. و من کلام پیامبر را در زندگی با تو، بیشتر و بهتر از هر کس دیگر دریافتم که فرمود: «جهاد زن، خوب همسرداری است.» و چه کسی می‌تواند نقش تو را در استحکام گام‌های من و قوت بازوهای من و صلابت شمشیرهای من انکار کند؟ تو اگر نبودی من با چه کسی می‌توانستم زندگی کنم؟ جز دل آسمانی تو کدام آشیان دلی می‌توانست روح مرا در خویش جای دهد؟ و جز من چه کسی می‌تواند قدر و منزلت تو را بشناسد که نه سال تمام با تو زندگی کرده‌ام و جز صفات الهی و خلق و خوی محمدی هیچ از تو ندیده‌ام؟ [صفحه ۴۶] روح تو آنقدر بزرگ بود که در ازدواج، شفاعت پیروانت را به کابین طلبیدی و خداوند بر این مهر صحنه گذاشت. کلام تو وحی محض بود و رفتار تو عین سنت. تو خود، ملاک و ضابطه بودی. تو با هیچ معیاری سنجیده نمی‌شدی. تو خود محکم بودی، شاهین سنجش بودی. عفت، از تو نشات می‌گرفت، حیا، وام دار تو بود، تقوی آن بود که تو داشتی، روزه آن بود که تو می‌گرفتی، نماز آن بود که تو می‌خواندی، عمل صالح آن بود که تو می‌کردی. چشم نجابت به تو بود و نگاه پاکدامنی، خیره به رفتار تو. زنانگی پای درس تو می‌نشست و خانمی از تو سرمشق می‌گرفت. یادم نمی‌رود آن روز را که رسول خدا در مسجد و در میان اصحاب، از ما سؤال کرد: - برترین چیز برای زن چیست؟ و ما همه ماندیم. حتی من که متصل به منزل وحی بودم ماندم، آمدم از تو سؤال کردم و پاسخ ترا پیش پیامبر بردم. - بهترین چیز برای زن آن است که نه مردی او را ببیند و نه او مردی را. پیامبر با فراست دریافت که این کشف، کشف من نیست، کشف فاطمی است. گفت: - این پاسخ از آن کیست؟ گفتم: - دخترتان فاطمه. با تبسمی ملیح فرمود: - حقا که پاره‌ی تن من است. فاطمه جان! آنچه از دست من رفته است، پاره‌ی تن رسول الله [صفحه ۴۷] است. حضور تو مرهمی بود بر جراحات فقدان رسول. اما... اکنون من اینهمه تنهایی را به کجا ببرم؟ [صفحه ۴۸]

قسمت ۵

اگر تو فاطمه نبودی با آن عظمت دست نیافتنی و من هم حسن نبودم با این قلب رقیق و دل شکستنی، باز هم سفارش تو مادر-گریه نکردن- عملی نبود. اگر من تنها یک فرزند بودم- هر فرزندی- و تو تنها یک مادر بودی- هر مادری- در حال ارتحال، باز هم به دل نمی‌شد گفت که نسوز و به چشم نمی‌شد گفت که آرام بگیر و اشک مریز. چه رسد به این که تو فقط یک مادر نیستی،

تو فاطمه‌ای! تو زهرای اطهری! تو نزدیکترین و بی‌واسطه‌ترین بازمانده‌ی منزل و مهبط وحی‌ای! تو محب و محبوب خدا و پیامبری! چه کسی عشق خدا و پیامبر را نسبت به تو نمی‌داند؟ کم مانده بود، پیامبر به بلال بگوید: «بر بالای ماذنه که رفتی بعد از هر اذان به صدای بلند اعلام که که محمد (ص) فاطمه را دوست دارد، دوست داشتنی الهی و تکوینی، دوست داشتنی سنتی و تشریحی.» اینچنین بود عشق مشهور پیامبر به تو. و عشق تو به پیامبر، شهوه‌تر، آنچنانکه لقب «ام‌ایها» گرفتی و آنچنانکه بعد از ارتحال پیامبر هیچ کس خنده‌ی تو را ندید و در عوض، گریستن‌ات، دشمن را به [صفحه ۴۹] ستوه آورد. ما از آنجا که پیش از تولد، ظهور یافته‌ایم و پس از وفات نیز، ادامه حیات می‌دهیم، من رنجهای تو را به خاطر پیامبر، حتی پیش از تولد دیده‌ام. من اگر چه در سال سوم هجرت به دنیا آمدم، اما رنجهای تو را پیش از هجرت و پس از آن بوضوح دیدم، به همین دلیل به تو حق می‌دادم که پس از رحلت پیامبر، آنچنان غریبانه و جگر سوز در بیت الاحزان، ضجه بزنی و فغان کنی. من حتی تولد خودم و ناز و نوازشهای پیامبر را به خاطر دارم. پیامبر مشتاق و بی‌تاب به خانه آمد تا اولین فرزند تو را ببیند، وقتی مرا در آغوشش گذاشتند، اول گره در ابروانش افتاد: - مگر نگفتم کودک را در جامه‌ی زرد نباید پیچید؟ پیامبر به کرات فرموده بود و آن خادمه اشتباه کرده بود، مرا با جامه‌ای سپید پوشاندند و به آغوش پیامبر سپردند. پیامبر از شادی آنچنان خندیدند که داندانهای سپیدشان نمایان شد و سر و رو و چشم و لب‌های مرا غرق بوسه کردند و گفتند: خدایا! چقدر من این کودک را دوست دارم. در گوشه‌هایم اذان و اقامه گفتند و بعد از تو و پدرم پرسیدند: - نامش را چه نهاده‌اید؟ هر دو عرضه داشتید: - ما در نامگذاری کودکمان از شما سبقت نمی‌جویم. پیامبر فرمودند: - من نیز از خدا در این باره پیشی نمی‌گیرم. تا این که جبرئیل آمد و نام انتخابی خداوند «حسن» را به ارمغان آورد، نام اولین فرزند هرون اما در لسان عرب. اینها هنوز از خاطرم نرفته است، اما آنچه بیش از اینها، اکنون، [صفحه ۵۰] جگرم را می‌سوزاند، تداعی نوازش‌های مادرانه توست. مرا به هوا می‌انداختی، بغل می‌کردی، در آغوش می‌فشردی، غرق بوسه‌ام می‌کردی و برایم شعر می‌خواندی: أَشْبَهَ أَبَاكَ يَا حَسَنُ وَ أَخْلَعَ عَنِ الْحَقِّ الرِّسْنَ وَ اعْتَدِ إِلَهِياً ذَامِنً وَ لَا تَوَالِ ذَالِ الْاِحْنِ [۹]. «حسن جان! مثل پدرت علی باش و ریسمان از گردن حق باز کن و به عبادت خدای بخشنده برخیز و با کینه‌توزان دوستی مکن». من که شعرهای نوازشگرانه تو را در دوران کودکی‌ام، فراموش نکرده‌ام، چگونه می‌توانم نیایش‌ها و مناجات‌های شیرین تو را با خدا از یاد برده باشم: «خداوندا! به حق عرش و آنکه علوش بخشید، به حق وحی و آنکه نازلش فرمود و به حق پیامبر و آنکه به او پیام داد و به حق کعبه و آن که آن را بنا کرد. ای شنونده‌ی هر صدا و ای جمع‌کننده‌ی همه از دست رفته‌ها و ای زنده‌کننده‌ی خلائق پس از مرگ! بر محمد و اهل بیت او درود فرست و به ما و جمیع مومنین و مومنات در شرق و غرب زمین فرج و گشایشی نزدیک از جانب خودت عنایت فرما، به شهادت این که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد (ص) بنده و رسول توست، درود خدا بر او و فرزندان پاک و شایسته‌اش.» [۶]. [صفحه ۵۱] با این شکر و سپاس همیشگی تو که: «الْحَمْدُ لِلَّهِ عَلَى كُلِّ حَمْدٍ وَ ذِكْرٍ وَ شُكْرٍ وَ صَبْرٍ وَ صَلَاةٍ وَ زَكَاةٍ وَ قِيَامٍ وَ عِبَادَةٍ وَ سَعَادَةٍ وَ بَرَكَهٍ وَ زِيَادَةٍ وَ رَحْمَةٍ وَ نِعْمَةٍ وَ كَرَامَةٍ وَ فَرِيضَةٍ وَ سَرَاءٍ وَ ضَرَاءٍ وَ شِدَائٍ وَ رَخَاءٍ وَ مُصِيبَةٍ وَ بَلَاءٍ وَ عُسْرِ وَ يُسْرِ وَ غِنَاءٍ وَ فَقْرٍ وَ عَلَى كُلِّ حَالٍ وَ فِي كُلِّ أَوَانٍ وَ زَمَانٍ وَ فِي كُلِّ مَثْوًى وَ مُنْقَلَبٍ وَ مَقَامٍ.» مادر! تو را که چنین فاطمه‌ای هستی چطور می‌توان دوست نداشت؟ چطور می‌توان دل از تو کند؟ مگر من یادم می‌رود آن شب را که تا صبح در کنار محراب تو نشستم و نمازهای تو را و نفس‌نفس‌های خائفانه تو را دیدم و مناجات و دعا‌های تو را شنیدم و در حسرت یک دعا برای خودت، برای خودمان ماندم و صبح گفتم: - مادر! چرا همه‌اش دیگران؟ پس خودت؟ خودمان؟ و تو گفتی و هنوز اشک چشمهایت خشک نشده بود: - فرزندم! الْعِزُّ ثُمَّ الدَّارُ. اول همسایه و بعد خانه، اول دیگران و بعد خودمان. و این شیوه‌ی معمول و مرسوم زندگی تو بود. تو اصلاً برای خودت نبود، ایثار محض بودی و زیباترین سرمشق بخشش. یادت هست که تو و پدر به خاطر شفای من و برادرم حسین، تصمیم به روزه گرفتید؟ و سه روز متوالی افطارتان را به دیگران بخشیدید؟ من و حسین در بستر بیماری خفته بودیم و تو و پدر پروانه‌وار گردمان می‌گشتید و مداوایمان می‌کردید. [صفحه ۵۲] پیامبر به عیادتمان آمد و به شما

گفت: - نذری کنید برای شفای این دو کودک. تو و پدرم علی گفتید: - ما نذر می‌کنیم که با شفای این دو نور چشم، سه روز متوالی روزه بگیریم. من و حسین، چشمان بیمارمان را گشودیم و گفتیم: - ما نیز سه روز روزه می‌گیریم. و پیشاپیش حلاوت سه بوسه از لبان مبارک پیامبر را چشیدیم. فضا خادمه هم گفت: - اگر خدا این دو عزیز را شفا عنایت کند، من نیز سه روز پیایی روزه می‌گیرم. ما به لطف خدا و دعای شما شفا یافتیم و اولین روز ادای نذر آغاز شد. وقت افطار بود، دور سفره نشسته بودیم تا پدر از مسجد بیاید و یک روز روزه را در کنار او بگشاییم. محضری پنج نان جو بود که جو آن را پدر وام گرفته بود، فضا آرد کرده بود و تو پخته بودی. هر کدام یک نان جو و آب. دستهای پنج روزه‌دار هنوز به سفره نرسیده بود که صدای در بلند شد. - سلام ای خاندان وحی! ای اهل بیت نبوت! مسکنیم و در نهایت فقر. از آنچه می‌خورید به ما نیز بخورانید تا خدا جزای خیر به شما بدهد... هنوز کلام فقیر به پایان نرسیده بود که تو و پدرم نان‌های خود را بر روی هم گذاشتید و ناگاه نهای من و حسین و فضا را هم بر روی آن یافتید و همه را تحویل سائل دادید و از او عذر خواستید. افطار با آب گشوده شد و همه گرسنگی را با خود به رختخواب [صفحه ۵۳] بردیم. فردای آن روز نیز ماجرا به همین نحو گذشت، وقت افطار یتیمی در زد و هر پنج نان جو در دامان او قرار گرفت و آنچه بر سر سفره‌ی افطار ماند، کاسه گلین آب بود. روز سوم علاوه بر گرسنگی، ضعف نیز آمده بود ولی او هم نتوانست نانها را در سفره نگاه دارد و سائل را دست خالی بازگرداند. بعد از این که پنج نان سوم روزه نیز به اسیری در مانده، بخشیده شد، من و حسین از حال رفتیم، تو چشمانت به گودی و کبودی نشسته بود، اما به نماز ایستادی و پدر هم که مرد گرسنگی بود و صبوری، چون کوه، استوار ایستاده بود و خم به ابرو نمی‌آورد ولی به حال ما رقت می‌برد. تنها چیزی که می‌توانست ما را از آن نحافت و ضعف در بیاورد، دیدار پیامبر بود. من و حسین بدین اشتیاق از جا کنده شدیم و دست در دست پدر، به سوی خانه پیامبر راه افتادیم. وقتی پیامبر ما را به آن حال دید، سخت غمگین شد، بغض گلویش را فشرده و بلافاصله از حال تو پرسید. و به پرسش اکتفا نکرد، گفت برخیزید! برخیزید! تا حال و روز فاطمه را جويا شویم. و در طول راه همه‌اش با خدا می‌گفت: - خدایا بین چه می‌کنند اینها برای رضای تو، خدایا! عشق تو با اینها چه کرده است! وقتی به خانه در آمدم و پیامبر دید که شکمت از گرسنگی به پشت چسبیده و توان از تنت و حالت از چشمانت رفته است، بغضش ترکید، ترا در آغوش گرفت و های های گریست. در این تب و تاب، هیچ کس مثل جبرئیل نمی‌توانست، غم سنگین دل پیامبر را از جا [صفحه ۵۴] تکان دهد. انگار این جبرئیل نبود، خود خدا بود که در خانه ظهور می‌کرد. جبرئیل به پیامبر اسلام کرد و مژده داد که هدیه‌ای از جانب خدا برای این خاندان آورده است. چه ذوقی می‌کرد جبرئیل که این هدیه را با دست‌های امانت خود حمل کرده بود، آنچنانکه عطر بی‌نظیر خنده‌اش در فضا می‌پیچید. آن هدیه چه بود؟ خدا شما روزه‌داران ایثارگر و ما را به بهانه و طفیلی شما ستایش کرده بود. و چه هدیه‌ای برتر از این که انسان مورد تمجید و ستایش خدا قرار بگیرد: «خوبان این جهان، در آن جهان جامه‌هایی از چشمه‌های بهشتی می‌نوشند. چشمه‌های جوشنده‌ای که تنها برای بندگان ناب و خالص خدا فوران می‌کند. آنان که به نذر خود وفا می‌کنند و از روز قیامت که شر آن گسترده است می‌هراسند و طعام خود را علیرغم نیاز شدیدشان به مسکین و یتیم و اسیر می‌بخشند. (و حرف دلشان این است که): «ما تنها و تنها به خاطر خدا ایثار می‌کنیم و چشم تشکر و پاداش از شما نداریم. ما به خدا عشق می‌ورزیم و از روز وحشتناک قیامتش می‌هراسیم.» پس خداوند آنان را از شر آن روز در امان می‌دارد و خرمی و شاد کامیشان می‌بخشد. و پاداش صبوری و ایثارشان را، بهشت و حریر عنایت می‌کند. [۷]...» [صفحه ۵۵] هر چه هست از برکت توست مادر! و هر چه فرزندانمان هم داشته باشند از برکت وجود توست. تو زنی هستی که امامت بشر در مقابل تو زانو می‌زند، تو همسر و مادر رهبری خلایقی. و آنچه هم‌اکنون از دست ما می‌رود چنین عظمتی است، نه ما که جا دارد جهان بر این مصیبت گریه کند. جا دارد کوهها در این اندوه متلاشی شود. بی‌آنکه بخواهم، شعرهایی که تو در سوگ پیامبر می‌خواندی در ذهنم تداعی می‌شود: اَنَّ حُزْنَی عَلَیْکَ حُزْنٌ جَدِیدٌ وَ فُؤَادِی وَ اللّٰهُ صَبَّ عَیْدِ کُلِّ یَوْمٍ یَّزِیدُ فِیْهِ شَجَوْنِی وَ اَکْتَابِی عَلَیْکَ لَیْسَ یَبِیدُ. [۸]. نَفْسِی عَلَی زَفَرَاتِهَا مَحْبُوسَةٌ یَا لَیْتَهَا حَرَجَتْ مَعَ الزَّفَرَاتِ لِأَخِیرِ بَعْدَکَ فِی الْحَیَاةِ وَ

إِنَّمَا أَبْكَى مَخَافَهُ أَنْ تَطُولَ حَيَاتِي. [۹]. اینها زبان حال ماست مادر! [صفحه ۵۶] وقتی دست ما را می‌گرفتی، به مزار پیامبر می‌پردی، در کنار قبر او می‌نشیتی و این شعرها را زمزمه می‌کردی، ضجه می‌زدی و ما را می‌گریاندی، ما چگونه می‌توانستیم تصور کنیم که همان شعرها، زبان حال ما بشود بر بالین احتضار تو؟! خدایا چه سخت است از دست دادن مادری که عصاره‌ی خوبی است. [صفحه ۵۷]

قسمت ۰۶

مادر! اگر چه تو در زمان حیات پیامبر هم سختی بسیار کشیدی، اما در مقایسه با ظلمت بعد از وفات، آن روزها، روزهای خوشی و خوبی و روشنی بود. اگر چه تو و پدرم پا به پای پیامبر، آسیب دیدید، شکنجه شدید و رنج بردید، اما چشمتان مدام بر پرچم اسلام بود که لحظه به لحظه بالاتر می‌رفت و سایه‌اش نفس به نفس گسترده‌تر می‌شد. اگر چه روزها و شب‌ها می‌گذشت و کمترین خوراک موسوم، یک لقمه نان جو هم به دهانتان نمی‌رسید و پوستتان بیش از پیش به استخوان می‌چسبید، اما رشد اسلام را به چشم می‌دیدید و می‌دیدید که کودک اسلام، استخوان می‌ترکاند، می‌بالد و خون در رگهایش جریان می‌یابد. اگر چه سالها و سالها زیر اندازتان، رختخوابتان، سفره‌ی شترتان و همه‌ی دارایی‌تان یک تکه پوست گوسفند دباغی شده بود که همه کار می‌کرد. اگر چه زندگی‌تان سراسر جنگ و دفاع بود و هنوز پدر از جنگی نیامده، عرق از تن نسترد و خون از شمشیر نشسته راهی جنگی دیگر می‌شد و جبهه‌ای دیگر را رهبری می‌کرد. [صفحه ۵۸] اما دلخوشی‌تان به این بود که پیامبر هست و ابرهای تیره‌ی جهل و کفر با سر پنجه‌های نورانی شما کنار می‌رود و لحظه به لحظه خورشید اسلام نمایان‌تر می‌شود. مگر خود من در سال جنگ خندق به دنیا نیامدم؟! مگر سختی حاکم نبود؟ مگر مشقت دامن نگسترده بود؟ مگر رنج پلاس خود را نگشوده بود؟ چرا، ولی یک جمله‌ی افتخار آفرین پیامبر همه‌ی سختی‌ها را می‌زدود. - ضَرْبُهُ عَلَيَّ يَوْمَ الْخُنْدُقِ أَفْضَلُ مِنْ عِبَادَةِ الثَّقَلَيْنِ. [۱۹]. آری امروز روز اندوه است، آن روزها، ایام شاد کامی بود. پیامبر دست‌های ما را می‌گرفت، من و حسین پا بر پای پیامبر می‌گذاشتیم و بعد زانوان او و بعد رانهای او و بعد شکم او و بعد سینه‌ی او و او مرتب می‌گفت: - بالاتر بیاید نور چشمان من. من بالاتر بیایید. و بعد لبش را بر لبهای ما می‌گذاشت، حلاوت دهانش را به کام ما می‌ریخت و مدام می‌گفت: - خدایا! چقدر من این حسن و حسین را دوست دارم. ما را بر پشت خود می‌نشانند، چهار دست و پا بر روی زمین راه می‌رفت و می‌گفت: - چه مرکب خوبی و چه سوار کاران خوبی! گاهی که مرا در کوچه می‌دید، من از دستش به بازی می‌گریختم و او تا مرا نمی‌گرفت، آرام نمی‌گرفت، دستی به زیر چانه‌ام و دستی به پشت سرم و لب‌هایش را بر لب‌هایم می‌فشرد: - وای که من چقدر این حسین را دوست دارم. [صفحه ۵۹] من و حسن را به کشتی وامی‌داشت و حسن را بر علیه من تشویق و تشجیع می‌کرد. تو گفستی: - پدرجان! بزرگتر را بر علیه کوچکتر تشویق می‌کنی؟ او غنچه لب‌هایش به خنده گشوده شد و فرمود: - جبرئیل آنسوی تر ایستاده است و حسین را تشویق می‌کند، حسن بی‌مشوق مانده است. به مسجد می‌رفتیم، پیامبر را در سجده می‌یافتیم، به بازی بر پشتش می‌نشستیم، انگار که عرش را طی می‌کنیم و او آنقدر در سجده می‌ماند و مامومین را نگاه می‌داشت، تا ما خود پایین می‌آمدیم. مامومین پس از نماز می‌پرسیدند: - در حالت سجده، جبرئیل آمده بود؟ وحی نازل می‌شد؟ - محبوب‌تر از جبرئیل، شیرین‌تر از وحی. پیامبر بر منبر بود، راه پیش پای ما خود به خود بازمی‌شد، از منبر بالا می‌رفتیم و به گردن پیامبر می‌آویختیم. آنچنانکه برق خلخالهای پیمان را حتی ته نشین‌های مسجد می‌دیدند. و پیامبر بهانه‌ای می‌یافت و مکرر تاکید می‌کرد: - من این خاندان را دوست دارم، هر که اینان را دوست بدارد، دوست من است و هر که اینان را بیازارد، دشمن من. من و حسن و تو و پدر رفته بودیم به خانه‌ی پیامبر، بر در خانه ایستاده بودیم که پیامبر از در آمد و در منظر همگان عبادی خیریش را بر سر ما سایبان کرد و فرمود: - من با دشمنان شما در جنگم و با دوستان شما در صلح. آن روزها، روزهای خوشی بود مادر! کسی آن روزها را ناخوش می‌انگارد که این روزها را ندیده باشد. پیامبر همیشه از پدرمان بسیار سخن

گفته بود، روزی نبود که [صفحه ۶۰] پیامبر پنجره‌ای تازه را رو به آفتاب علی نگشاید. یک روز در ملاء عام به پدر می‌فرمود: - یا علی! حُبُّكَ اَیْمَانٌ وَ بُغْضُكَ نِفَاقٌ. [۲۰]. ای علی! دوستی تو ایمان است و دشمنی با تو نفاق. روز دیگر در منظر عموم پدر را مخاطب می‌ساخت: - یا علی اَنْتَ صِرَاطُ الْمُسْتَقِیْمِ [۲۱]. ای علی صراط مستقیم تویی. - یا علی اِنَّ الْحَقَّ مَعَكَ وَالْحَقُّ عَلٰی لِسَانِكَ وَفِی قَلْبِكَ وَ بَیْنَ عَیْنَيْكَ. [۱۳]. ای علی! حق همیشه با توست، بر زبان توست، در قلب توست و بین دیدگان توست. روز دیگر در پیش چشم همگان به پدر می‌فرمود: - یا علی اَنْتَ بِمَنْزِلَةِ الْكَعْبَةِ. [۱۴]. ای علی! تو به خانه‌ی خدا می‌مانی، تو همشان کعبه‌ای. - یا علی انت قسیم الجنة و النار. ای علی! تو قسمت کننده بهشت و جهنمی. بهشتیان و جهنمیان به اشاره‌ی تو معلوم می‌شوند. گاه دیگری که پدر بود یا نبود، به مردم می‌فرمود: - حِزْبُ عَلِیٍّ حِزْبُ اللَّهِ وَ حِزْبُ اَعْدَائِهِ حِزْبُ الشَّیْطَانِ. [۱۵]. حزب علی حزب الله است و حزب دشمنان او حزب شیطان. [صفحه ۶۱] - عَلِیٌّ حَبِیْلُ اللَّهِ اَلْمَتِیْنِ [۱۶]. علی ریسمان محکم الهی است. - عَلِیٌّ رَايْتُ الْهُدٰی. [۱۷]. علی پرچم هدایت است. اینها پرچم‌های افتخاری بود که یکی پس از دیگری به دست مبارک پیامبر بر بام خانه‌مان نصب می‌شد. اما پیامبر باز هم می‌هراسید، پیامبر در همه عمرش فقط از یک چیز می‌ترسید و آن این بود که پس از مرگش آتشی بیاید و بخواهد این پرچمها را بسوزاند. و غدیر برکه‌ای بود که پیامبر می‌خواست آتش‌های پیشی‌بینی را با آن خاموش کند. و حجه، جایی بود که خدا می‌خواست به مردم بفهماند که دین بی‌رهبری معصوم ناقص است و اسلام بی‌ولایت علی اسلام نیست. وقتی پیامبر، روشن و آشکار، تاکید کرد: - هر که دل به نبوت من سپرده است، پس از من باید به ولایت علی بسپارد. - هر که به دست من مسلمان شده است بداند که پس از من اسلام در دست علی است. پرچم رهبری و ولایت از این پس، به علی سپرده می‌شود. خداوند به او فرمود: - اگر این را نگفته بودی، پیام مرا به خلائق نرسانده بودی و نبوت را به پایان نبرده بودی. و خداوند وقتی تکلیف ولایت و خلافت، پس از پیامبر را روشن [صفحه ۶۲] کرد به مردم فرمود: - امروز دین شما را کامل کردم، نعمت را بر شما تمام کردم و از اسلامتان راضی شدم. مادر! آن روزها اگر چه سخت بود اما پدر بر بالای دستهای پیامبر بود و تو بر روی دیدگانش. اولین ابرهای تیره، زمانی آشکار شد که پیامبر در بستر ارتحال افتاد. - هر کس حقی بر ذمه‌ی من دارد یا بگیرد و یا حلال کند. من این را از شما می‌خواهم تا در دیدار با خداوند آسوده خاطر باشم. تکرار می‌کنم، من عازم دیار باقی‌ام. اگر کسی را آزاده‌ام، اگر به کسی بدهکارم، اگر حق کسی بر عهده‌ی من است، برخیزد و بستاند. - یا رسول‌الله! من سه درهم از شما طبکارم. - ای فضل! بیا سه درهم به این مرد بده. - یا رسول‌الله من سه درهم در مال خدا خیانت کرده‌ام. - چرا چنین کردی برادر؟ - به آن نیازمند بودم. - ای فضل! برخیز و سه درهم از این مرد بستان. - یا رسول‌الله! زمانی تازیانه‌ای که بر شتر می‌نواختید، به سهو بر شکم من اصابت کرد. - ای فضل! برو آن تازیانه را بیاور تا این مرد قصاص کند. - یا رسول‌الله! شکم من آن زمان که به تازیانه‌ی شما خورد، عریان بود، باید شما هم... - بیا برادرم! این هم شکم عریان من. حق خود را بستان. - ای وای. بریده باد دستی که بخواهد تن مبارک پیامبر را بیازارد. می‌خواستم یک بار دیگر - شاید بار آخر - اندام مقدس‌تان را زیارت کنم. می‌خواستم سر و چشم و لب‌هایم را با زلال نبوت، متبرک [صفحه ۶۳] کنم. می‌خواستم تنها کسی باشم که در این زمان، بوسه بر خورشید می‌زنم. - خدا تو را بیامزد، پس هیچکس دیگر حقی بر گردن من ندارد، من با خیال آسوده عزیمت کنم؟ مسجد غرق ضجه شد و همه، عزیمت پیامبر را ماتم گرفتند، اما فردای آن روز، هنوز پیامبر زنده بود که نماز را به ابوبکر اقتدا کردند. - ابوبکر را گفته بودم با اسامه برو، چرا اینجا مانده است؟ پیامبر می‌دانست که چرا باید او را روانه کند و هم می‌دانست که او چرا نرفته است؟ برای چه مانده است. عایشه به کرات آمده بود و گفته بود: - اجازه بدهید پدرم ابوبکر جای شما نماز بخواند. و چند بار هم حفصه را واسطه کرده بود و پیامبر هر بار «نه» گفته بود و دست آخر تشر زده بود: «- اِنْ كُنَّ لَأَتَنَّ صَوَاحِبُ یُوسُفَ» شما همانند زنان یوسف‌اید. با این عتاب‌های سخت باز هم ابوبکر هم‌اکنون در محراب ایستاده بود. - علی جان! بیا زیر بغل مرا بگیر و تا مسجد ببر. پیامبر با آن حال نزار به مسجد درآمد، [۱۸] ابوبکر را در میانه‌ی نماز کنار زد و خود در محراب ایستاد، نه، نتوانست بایستد، نشست و نماز را - صلاه المضطربین -

نشسته خواند. بعد پیامبر، پدرم علی را احضار کرد تا آخرین وصایای خویش را با او بگوید. عایشه و حفصه با شنیدن این کلام به دنبال پدران خویش، ابوبکر و عمر فرستادند و پیامبر با دیدن آندو چهره درهم کشید و [صفحه ۶۴] گفت: - فَاِنَّ تَكُّ لِي حَاجَةٌ اَبَعْتُ اِلَيْكُمْ. [۱۹]. - اگر نیازی به شما بود، خبرتان می‌کنم. مادر! اولین ابرهای تیره‌ی فتنه، زمانی آشکار شد که پیامبر در بستر ارتحال افتاد. پیامبر فرمان داد: - کاغذی بیاورید که رهنمای مکتوبی برایتان بگذارم تا پس از من گمراه نشوید. معلوم بود که پیامبر در چه مورد می‌خواهد سند بگذارد، عمر ممانعت کرد و کاش فقط ممانعت می‌کرد، فریاد زد: - اِنَّ الرَّجُلَ لَيَهْجُرُوْهُ. وَ حَسْبُنَا كِتَابُ اللّٰهِ. [۲۰]. - این مرد هذیان می‌گوید. و کتاب خدا برای ما کافی است. پدرت را می‌گفت، جدمان را، پیامبر را. داغ تازه می‌شود، اما این نسبت را به کسی می‌داد که وحی مطلق بود، خدا درباره‌ی او تصریح کرده بود: - مَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَى، اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْيٌ يُوحَى. پیامبر جز به زبان وحی سخن نمی‌گوید، جز به دستور خدا حرف نمی‌زند و جز حرف خدا را منتقل نمی‌کند. پیامبر به شنیدن این حرف، دلش شکست و اشک در چشمانش نشست ولی ماجرا را پی نگرفت. «پنجه‌ی انکاری که می‌تواند حنجره‌ی وحی را بفشرد، کاغذ را بهتر می‌تواند مچاله کند.» مادر نگو که «مصیبتی چون مصیبت تو نیست.» [لا يَوْمَ كَيَوْمِكَ] یا [صفحه ۶۵] اَبَاعَ يَدِ اللّٰهِ. قصه‌ی مصیبت من اگر چه در عاشورا به اوج می‌رسد اما از اینجا آغاز می‌شود. آن خطی که در عاشورا مقابل من قرار می‌گیرد، آغاز انشعابش از اینجاست. پیامبر در گوشت چیزی گفت که چون ابر بهاری گریستی و چیز دیگری گفت که چون غنچه سحری شکفته شدی. از خیر قطعی ارتحالش غم عالم بر دل تو نشست و خیر رفتن خودت، دلت را تسکین بخشید. آری، شهادتت، مصیبت‌های تو را تمام می‌کند، اما مصیبت‌های تازه‌ای می‌آفریند، آری تو آسوده می‌شوی، اما بال دیگر ما نیز کنده می‌شود. پس از پیامبر و تو، اسلام دیگر قدرت بال گشادن نمی‌یابد. پیامبر با شنیدن آن نافرمانی، دستور داد اتاق را خلوت کنند. همه جز اهل بیت بروند. تو و پدر ماندید، من، حسن و زینب و ام‌کلثوم. به ام‌سلمه هم فرمان داد که بر در اتاق بایستد تا کسی داخل نشود. به پدر فرمود: علی جان! نزدیکتر بیا، نزدیکتر. بعد دست تو و پدر را گرفت و بر سینه‌ی خود نهاد. انگار دستهای شما مرهم غمهای تمام عالم بود. خواست سخن بگوید اما گریه مجالش نداد. تو هم گریستی و پدر هم گریست و ما کودکان هم، همه شیون کردیم. تو گفتی: - ای رسول خدا! ای پدر! ای پیامبر! گریهات قلبم را تکه تکه [صفحه ۶۶] می‌کند و جگرم را می‌سوزاند. ای سرور و سالار انبیاء! ای امین پروردگار! ای رسول حق! ای حبیب و پیامبر خدا. پس از تو با فرزندان چه خواهند کرد؟ چه ذلتی پس از تو بر ما فرود خواهد آمد؟ پس از تو چه کسی می‌تواند برای علی برادر و برای دین تو یاور باشد؟ وحی خدا پس از تو چه خواهد شد؟ و باز هم گریستی آنچنان که گریه شانهایت را می‌لرزاند و لباسهايت را تر می‌کرد. خود را بی‌اختیار به روی پدر انداختی و او را پیوسته بوسیدی، سر و رو و چشم و دست و دهان و محاسن. انگار می‌خواستی پیش از رفتنش بیشترین یادگار بوسه را با خود داشته باشی. اشک‌های تو و پیامبر به هم می‌آمیخت و پیامبر هم سخت تر تو را در آغوش می‌فشرد. پدر هم بی‌تاب شده بود و ما کودکان بی‌تاب‌تر. همه می‌خواستیم از گلی که تا لحظه‌های دیگر از پیش ما می‌رفت، بیشترین رایحه را استشمام کنیم. هیچکدام به خود نبودیم، پدر که مظهر وقار و متانت است خود را به روی پیامبر انداخته بود و حق هق گریه تمام بدنش را می‌لرزاند، انگار کوهی به لرزه درآمده بود. پیامبر دست تو را در دست پدر نهاد و به پدر فرمود: - برادرم! ای ابوالحسن! این امانت خدا و رسول خداست در دست تو. این امانت را خوب حفظ کن. ای علی! والله که این دختر سالار زنان بهشت است. دستهای منزلت مریم کبری به پای او نمی‌رسد. علی جان! سوگند به خدا من به این مقام و مرتبت نرسیدم مگر که [صفحه ۶۷] آنچه برای خود از خدا خواستم، برای او هم خواستم و خدا عنایت فرمود. علی جان! فاطمه هر چه بگوید، کلام من است، کلام وحی است، کلام جبرئیل است. علی جان! رضای من و خدا و ملائک در گروهی رضای فاطمه است. وای بر کسی که به دخترم فاطمه ستم کند، وای بر کسی که حرمت او را بشکند، وای بر کسی که حق او را ضایع کند. و بعد به کرات سر و روی تو را بوسید و فرمود: پدرت فدای تو فاطمه جان. انگار پیامبر به روشنی می‌دید که چه بر سر دخترش می‌آید، و با اهل بیتش چگونه رفتار می‌شود. نه فقط چشم و رو و محاسن که ملحفه‌ی

پیامبر نیز تماما از اشک، تر شده بود. من و حسن بی تاب خود را به روی پاهای پیامبر انداختیم و با اشک‌هایمان پاهایش را شستشو کردیم و آنها را به کرات بوئیدیم و بوسیدیم و در آغوش فشردیم. پدر خواست به رعایت حال پیامبر ما را از روی او بردارد، اما پیامبر نگذاشت: - رهایشان کن، بگذار مرا ببیند، بگذار من ببویمشان، بگذار آخرین بهره‌هایمان را از هم بگیریم، آخرین دیدارهایمان را بکنیم. پس از این بر این دو سختی بسیار خواهد رسید و مصیبت و حادثه، احاطه‌شان خواهد کرد. خدا لعنت کند ستمگران بر خاندان مرا. خدایا! این دو را از این پس به تو می‌سپارم و به مومنان صالحت. تنها زبانی که در آن لحظه به کار می‌آمد، اشک بود که بی‌وقفه [صفحه ۶۸] می‌آمد و چون شمع آبدان می‌کرد. علی، عمود استوار حیاتمان بر پا ایستاد و در عین حال که خود در طوفان این حادثه می‌لرزید، دعا کرد: - خدا اجرتان را در مصیبت فقدان پیامبرتان زیاده گرداند، خدای متعال رسول گرامی‌اش را با خود برد. فغان همه‌مان به آسمان بلند شد. تو دائم می‌گفتی: - یا ابتاه! یا ابتاه! و ما فریاد می‌زدیم: - یا جداه! یا جداه! و پدر که اسوه‌ی صبوری بود، اشک می‌ریخت و زمزمه می‌کرد: - یا رسول‌الله! یا خیرِ خلقِ الله! پدر به غسل و حنوط و کفن مشغول شد، تو که می‌دانستی چه خورشیدی رفته است و چه ظلمتی در راه است، فقط گریه می‌کردی. ما که سوز مودی سرمای بیرون از لای درهای بسته، تن‌هایمان را می‌گریزد و از وقایعی شوم خبرمان می‌داد، فغان و شیون می‌کردیم. در خانه، پیکر مبارک برترین خلق جهان بر روی زمین بود و در بیرون خانه‌های وهوی جنگ قدرت بر آسمان. و معلوم نبود آنچه بیشتر جگر تو را می‌سوزاند حادثه‌ی درون خانه بود یا حوادث بیرون خانه، یا هر دو. هر چه بود حق با تو بود در گریستن. آنچه پیامبر، پدر و تو و همه‌ی مومنان خالص از ابتدای تولد اسلام، رشته بودید، در بیرون در پنبه می‌شد. ولی من نمی‌دانم اکنون در کدام مصیبت گریه کنم، در مصیبت غربت اسلام؟ مظلومیت پدر؟ رحلت پیامبر؟ یا شهادت تو؟ این مرثیه‌ی تو در سوگ پیامبر، هیچگاه از خاطر من نمی‌رود: قُلْ صَبْرِي وَبَانَ عَنِّي عَزَائِي [صفحه ۶۹] بَعْدَ فَقْدِي لِخَاتَمِ الْأَنْبِيَاءِ عَيْنٌ يَا عَيْنُ اسْكَبِي الدَّمْعَ سَحَابًا لَا تَبْخُلِي بِفَيْضِ الدِّمَاءِ يَا رَسُولَ اللَّهِ يَا خَيْرَةَ اللَّهِ وَكَهْفِ الْأَيْتَامِ وَالضُّعْفَاءِ لَوْ تَرَى الْمُنْتَبِرَ الَّذِي كُنْتَ تَعْلُوهُ عِلَاهُ الظُّلَامِ بَعْدَ الضِّيَاءِ يَا إِلَهِي عَجَّلْ وَفَاتِي سَرِيعًا قَدْ بَغَضْتُ الْحَيَاةَ يَا مَوْلَانِي [۲۱]. [صفحه ۷۰]

قسمت ۷۰

وا ابتاه! واصفياه! وامحمداه! وابلقاسماه! واربیع الارامل و الیتامی... رَفَعَتْ قُوَّتِي وَخَانَتِي جَلْدِي وَشَمْتُ بِي عَدُوِّي وَالْكَمْدُ قَاتِلِي. یا ابتاه! بقیة و الله وحیده و حیرانه فریده فقد انحمد صوتی! وانقطع ظهري و تنغص عیسی و تکدر دهری... پدرجان! قبله و محراب پس از تو چه خواهد شد؟ بابا! چه کسی به داد دختر عزیز مردهات خواهد رسید؟ پدرجان! توام رفته است، شکیبایی ام تمام شده است. دشمن شاد شده‌ام پدر! دشمن به شمامتم ایستاده است. و رنج و اندوهی کشنده، کمر به قتل بسته است. پدرجان! یکه و تنها مانده‌ام و در کار خود حیران و سرگردان. پدرجان! صدایم ته افتاده است و پشتم شکسته است و زندگی ام در هم ریخته است و روزگارم سیاه شده است. پدرجان! پس از تو در این وحشت فراگیر، مونس نمی‌یابم. کسی نیست که گریه‌ام را آرام کند و یاور این ضعف و درماندگی ام شود. [صفحه ۷۱] پدرجان! پس از این قرآن محکم و مهبط جبرئیل و مکان میکائیل غریب شد. پدرجان! پس از تو زمانه میل به ادبار یافت، دنیا دگرگون شد و درهای پشت سرم قفل خورد. پدرجان! بعد از تو دنیا نفرت برانگیز است و تا نفسم قطع نشود، گریه‌ام بر تو قطع نمی‌شود. پدرجان! نه شوق مرا نسبت به تو پایانی است و نه در فراق تو حزنم را انجامی. پدرجان! گذشت زمان و حائل خاک، اندوهم را کم و کهنه نمی‌کند، هر لحظه زخم فراق تو تازه است و غم دوری تو نو، به خدا که قلب من عاشقی سرسخت است. این غم غمی است که هر روز زیادتر می‌شود و هیچگاه از میان نمی‌رود. این فاجعه همیشه بر من گران است و این گریه همیشه تازه است و آسایش برای همیشه رخت بر بسته است. آن دلی که بتواند در عزا او مصیبت تو صبور باشد، به حق دلی پر طاقت است. پدرجان! با رفتن تو نور از دنیا رفته است و گل‌های دنیا پژمرده شده‌اند. پدرجان! اندوه فراق تو تا قیامت

خوراک من است. پدرجان! تو که رفتی انگار حلم و اغماض هم از وجود من دور شد. پدرجان! یتیمان و بیوه زنان پس از تو که را دارند؟ پدرجان! این امت پس از تو تا قیامت به که دلخوش باشد؟ پدرجان! بعد از تو ما درمانده شدیم. پدرجان! بعد از تو مردم از ما روی برگرداندند. پدرجان! ما بواسطه‌ی تو محترم بودیم در میان مردم و نه اینچنین خوار و [صفحه ۷۲] درمانده. پدرجان! چه اشکی است که در فراق تو ریخته نمی‌شود؟ و چه حزنی است که پس از تو استمرار نمی‌یابد؟ پدرجان! بعد از تو کدام مژه با خواب آشنا می‌شود. تو بهار دین بودی و نور انبیاء. در شگفتم که چرا کوهها در غم تو از هم نمی‌پاشند و دریاها در خویش فرو نمی‌روند. و زمین به لرزه در نمی‌آید. پدرجان! من اینک آماج تیرهای سنگین مصیبت شده‌ام. مصیبتی که کم نبود، کوچک نبود، ساده نبود، تحمل کردنی نبود. مصیبت طاقت سوزی که آمد و آمد و در خانه مرا کویید. پدرجان! مصیبتی که اشک فرشتگان خدا را در آورد. و افلاک را از حرکت بازداشت. پدرجان! پس از تو منبرت را وحشت فرا گرفته است. و محرابت از مناجات تهی شده است. اما قبر تو خوشحال است که چون تویی را در خویش جا داده است. و بهشت در پوست خود نمی‌گنجد که همیشه مشتاق تو و دعای تو و نماز تو بوده است. پدرجان! هر جا که نور حضور تو دامن گسترده بود، اکنون غرق در تاریکی است. پدرجان! این مصیبت مصیبتی است که فقط با رسیدن به تو التیام می‌یابد. پدرجان! آن علی، آن ابوالحسنی که محل اعتماد و اطمینان تو بود، پدر حسن و حسین تو بود، برادر تو بود، نزدیکترین یاور و بهترین دوست تو بود، همان که در کوچکی در دامت پرورده بودی و در بزرگی برادرش خوانده بودی، همان که شیرین‌ترین همدل و همدم و همراه تو بود، [صفحه ۷۳] همان که اولین مومن، مهاجر و بهترین یاور تو بود. او اکنون سخت تنها شده است و در مصیبت جانکاه عزیز از دست رفته‌اش بی‌تاب است. آری پدرجان! مصیبت، مصیبت از دست دادن عزیز، ما را احاطه کرده است، اشک و آه، قاتل ما شده است و اندوه، گریبانمان را سخت چسبیده است. چه کنم پدر؟ صبرم در سوگ تو کم شده است و تسلی از من فاصله گرفته است. چشم! ای چشم! بیار. وای بر تو اگر از بارش خون دریغ کنی. ای رسول و برگزیده‌ی حق! ای پناهگاه یتیمان و ضعیفان. کوهها و وحوش و پرندگان و زمین همه به تبع آسمان بر تو گریستند. آقای من! حجون و رکن و مشعر و بطحاء گریستند. محراب و درس قرآن صبح و شام، ضجه زدند و شیون کردند. و اسلام بر تو گریست، اسلامی که با رفتن تو غریب شد، کاش منبرت را می‌دید، منبری که تو از آن بالا می‌رفتی، اکنون ظلمت از آن بالا می‌رود. خدایا. مرگم را برسان که من از حیان بریده‌ام. پدرجان! زندگی بی‌تو خالی است، حیات بدون تو مرگ است و روشنی بی‌تو ظلمت. آنکه گمشده‌ای دارد، همه جا به دنبال او می‌گردد، همه جا را خالی او احساس می‌کند، پدرجان! من جانم را گم کرده‌ام و جگرم را گم کرده‌ام. قلمم را گم کرده‌ام. گفتم شاید یعقوب‌وار به پیراهنت التیام بیابم، همان پیراهنی که [صفحه ۷۴] علی تو را در آن غسل داده بود، اما پیراهن خالی‌ات بوی تو را در شامه‌ام زنده کرد و بیشتر آتشم زد، از حال و هوش رفتم آنچنانکه علی خود را شماتت می‌کرد از اینکه پیراهن را به دست من سپرده است. [۲۲]. بلال بعد از تو اذان نگفت و نمی‌گفت. به او گفتم: دوست دارم صدای موزن پدرم را بشنوم، شاید از غم و غربتم کاسته شود. «اللّه اکبر» را که گفت، گریه امانم را برید. وقتی نوای شهدان محمدا رسول‌الله در گوش جانم نشست، صیهام آنچنان به آسمان رفت که همه ترسیدند، جانم به آسمان رفته باشد، وقتی به هوش آمدم، هر چه کردم بلال، دیگر ادامه نداد گفت: ای دختر رسول خدا! بر جان شما می‌ترسم. [۲۳]. چه کنم پدر؟ یادت همیشه هست و جالی خالی‌ات با هیچ چیز پر نمی‌شود. آنچه فقط از من برمی‌آید این است که بنشینم کنار قبر تو و غربتم را زمزمه کنم: آنکه شامه‌اش با ترتب احمدی آشنا شده، چه باک اگر پس از آن هیچ عطر و مشک و غالیه‌ای را نبوید. به آنکه پنهانی لایه‌های زمین گشته است بگو که آیا ضجه و مویه و فغان مرا می‌شنود؟ مصیبت و اندوه آنچنان بر من مستولی شده است که اگر پنجه بر گلوی روز می‌انداخت، شب می‌شد. من در سایه رحمت و حمایت محمد بودم و تا آن دم که این سایه گسترده بود، من از هیچ چیز نمی‌ترسیدم. امروز پر و بالم حتی در مقابل فرومایگان ریخته است و [صفحه ۷۵] می‌هراسم از ستم و ظالم را بارداریم دفع می‌کنم. حتی قمریان هم شب هنگام بر شاخسار مصیبت من گریه می‌کنند. حزن و اندوه پس از تو، تنها مونس

من است و اشک تنها بالا پوش من. [صفحه ۷۶]

قسمت ۸

غم به جراحت می‌ماند، یکباره می‌آید اما رفتنش، التیام یافتنش و خوب شدنش با خداست، و در این میانه، نمک روی زخم و استخوان لای زخم و زخم بر زخم، حکایتی دیگر است. حکایتی که نه می‌شود گفت و نه می‌توان نرفت. حکایت آتشی که می‌سوزاند، خاکستر می‌کند اما دود ندارد، یا نباید داشته باشد. مرگ پیامبر برای تو تنها مرگ یک پدر نبود، حتی مرگ یک پیامبر نبود، مرگ پیام بود، مرگ شمع نبود، مرگ روشنی بود. آنکه گفت «حَسْبُنَا كِتَابُ اللَّهِ»، کتاب خدا را نمی‌شناخت. نمی‌دانست که یکی از دو ثقل به تنهایی، آفرینش را واژگون می‌کند، نمی‌فهمید که با یک بال نه تنها نمی‌توان پرید که یک بال، و بال گردن می‌شود و امکان راه رفتن بطئی را هم از انسان سلب می‌کند. و نه او که مردم هم نفهمیدند که کتاب بدون امام، کتاب نیست، کاغذ و نوشته‌ای است بی‌روح و جان و نفهمیدند که قبله بدون امام قبله نیست و کعبه بدون امام سنگ و خاک است و قرآن بدون امام، خانه‌ی بی‌صاحبخانه است. هر کس به خانه‌ی بی‌صاحبخانه، به میهمانی برود، به یقین گرسنه [صفحه ۷۷] برمی‌گردد. مگر آنکه خیال چپاول داشته باشد و قصد غصب کرده باشد یا کودک و سفیه و مجنون باشد. تو در مرگ رسول، هدم رساله را می‌دید و در مرگ پیامبر، نابودی پیام را. و حق با تو بود، آنجا که تو ایستاده بودی، همه چیز پیدا بود. تو از حوادث گذشته و آینده خبر می‌دادی، انگار که همه را پیش چشم داری. خداوند آنچه را که به پیامبر و پدر داده بود، به تو نیز داده بود، جز رسالت و امامت. تو یکبار در پیش پدر آنچنان از عرش و کرسی و ماضی و مستقبل سخن گفتی که پدر شگفت‌زده به نزد پیامبر شتافت و پاسخ شنید: - آری، او هم می‌داند آنچه را که ما می‌دانیم. هیچکس هم اگر باور نکند، من یقین دارم که جبرئیل پس از پیامبر نیز دل از این خانه نکند و همچنان رابط عرش و فرش باقی ماند. هماندم که پیامبر سر بر بالش ارتحال گذاشت، همه فتنه‌های آتی از پیش چشم تو گذشت که تو آنچنان ضجه زدی و نوای وامحمداه را روانه آسمان کردی. دستهای پدر هنوز در آب غسل پیامبر بود که دستهای فتنه در سقیفه‌ی بنی ساعده به هم گره خورد و گره در کار اسلام محمدی افکند. جسد مطهر پیامبر هنوز بر زمین بود که ابرهای تیره در آسمان پدیدار شد و باران فتنه باریدن گرفت. دین در کنار پیامبر ماند و دنیا در سقیفه‌ی بنی ساعده متجلی شد. در لحظه‌ای که هرون در کار مشایعت موسی به طوری جاودانه بود، مردم در سقیفه‌ی سامری آخرت می‌فروختند بی‌آنکه حتی به عوض [صفحه ۷۸] دنیا بگیرند. حَسْبَ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةُ، ذَلِكَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِين. معن بن عدی و عویم بن ساعده آمدند و به عمر گفتند: - حکومت رفت، قدرت رفت. - کجا؟ - از جاده سقیفه پیچید و رفت به سمت انصار. - کاروانسالار؟ - سعد بن عباد. عمر به ابوبکر گفت: - تا دیر نشده بجنبیم. بر سر راه، ابو عبیده جراح را هم برداشتند و شتابان عازم سقیفه شدند. در سقیفه، سعد بن عباد، عبا پیچیده، شتر حکومت را در جلوی خود گذاشته بود و با تظاهر به کسالت و بی‌رغبتی، آن را به سمت خود می‌کشید. وقتی این سه وارد سقیفه شدند، شتر را - اگر چه مجروح و پی شده - از چنگال انصار بیرون کشیدند و به دندان گرفتند و این در حالی بود که صاحب شتر، عزادار و داغدار، افسار و شتر را از یاد برده بود. عمر طبق معمول بنا را بر خشونت و دعوا گذاشت و با سعد به مشاجره پرداخت، اما ابوبکر یادش آورد که: - «الرِّقُّ هُنَا أَبْلَغُ» اینجا نرمش، بیشتر به کار ما می‌آید. و ابوبکر خود، عنان را در دست گرفت، از مهاجرین و انصار هر [صفحه ۷۹] دو تمجید کرد اما مهاجرین را برتر شمرد آنچنانکه آنان را شایسته امارت و انصار را شایسته وزارت قلمداد کرد. بعدها عمر گفت که من در این راه هیچ مکرری نیندوخته بودم مگر آنکه ابوبکر مثل آن یا بهتر از آن را به کار برد. «مَا شَيْءٌ كَانَ زَوْرَتُهُ فِي الطَّرِيقِ إِلَّا آتَى بِهِ أَوْ بِأَحْسَنَ مِنْهُ». پیامبر پیش از این گفته بود: «امت من را این دسته از قریش هلاک خواهد کرد.» پرسیدند بودند: - تکلیف مردم در این شرایط چیست؟ فرموده بود: - ای کاش می‌توانستند از آن بر کنار بمانند. [۲۴]. قرار بر این شده بود که ابوبکر، حکومت را به عمر و ابو عبیده جراح تعارف کند و آنها با تواضع آن را به او

برگردانند. ابوبکر بعد از اتمام سخنرانی گفت: - یا با عمر یا ابوعبیده جراح بیعت کنید و کار را تمام کنید. عمر گفت: - نه به خدا ما هیچکدام با وجود شما این کار را نمی‌کنیم. دستت را پیش بیاور تا با تو بیعت کنیم. ابوبکر بی‌درنگ دست پیش آورد و اول عمر و بعد ابوعبیده‌ی جراح و بعد سالم غلام حذیفه با او بیعت کردند. سپس عمر با زبان تازیانه از مردم خواست که وحدت مسلمین را نشکنند و با خلیفه‌ی پیامبر! بیعت کنند. [صفحه ۸۰] پدر هنوز در کار تغسیل و تدفین بود که از بیرون در صدای الله اکبر آمد. پدر مبهوت از عباس پرسید: - عمو معنی این تکبیر چیست؟ عباس گفت: - یعنی آنچه نباید بشود شده است. [۲۵]. آنچه پدر کرد، غفلت و غیبت نبود، عین حضور بود. در آن لحظه هر که پیش پیامبر نبود، غایب بود. غیبت و حضور نسبی است. وقتی که دین خدا بر زمین مانده است، با دین و در کنار دین بودن حضور است. هر که نباشد، دچار وسوسه و دسیسه می‌شود. کسی که با چراغ و در کنار چراغ است که راه را گم نمی‌کند. ماه باید در آسمان باشد و از خورشید نور بگیرد، به خاطر کرم شب‌تابی که نباید خود را به زمین برساند. ابرهای فتنه از سقف سقیفه گذشتند و خانه‌ی پیامبر را احاطه کردند، همه در بیرون در شدت گرفت و در آنچنان کوفته شد که ستونهای خانه‌ی پیامبر لرزید. - بیرون بیاوید. بیرون بیائید و گرنه همه‌تان را آتش می‌زنیم. صدای صدای عمر بود. تو با که یک دنیا غم از جا بلند شدی و به پشت در رفتی اما در را ننگشودی. - تو را با ما چه کار؟ بگذار عزاداریمان را بکنیم. باز هم فریاد عمر بود: - علی، عباس و بنی‌هاشم، همه باید به مسجد بیایند و با خلیفه‌ی پیغمبر بیعت کنند. [صفحه ۸۱] - کدام خلیفه؟ امام و خلیفه‌ی مسلمین که اینجا بالای سر پیامبر است. - مسلمین با ابوبکر بیعت کرده‌اند، در را باز کن و گرنه آتش می‌زنم. یک نفر به عمر گفت: - اینکه پشت در ایستاده، دختر پیغمبر است، هیچ می‌فهمی چه می‌کنی؟ خانه‌ی رسول الله... عمر دوباره نعره کشید: - این خانه را با هر که در آن است، آتش می‌زنم. بزودی هیزم فراهم شد و آتش از سر و روی خانه بالا رفت. تو همچنان پشت در ایستاده بودی و تصور می‌کردی به کسی که گوشه‌هایش را گرفته می‌توان گفت که هدایت چیست؟ خیر کجاست و رسالت چگونه است. در خانه تنی چند از اصحاب رسول الله هم بودند، اما هیچکس به اندازه‌ی تو شایسته دفاع از حریم پیامبر نبود. تو حلقه‌ی میان نبوت و ولایت بودی، برترین واسطه و بهترین پیوند میان رسالت و وصایت. محال بود کسی نداند آنکه پشت در ایستاده، پاره‌ی تن رسول الله است. هنوز زود بود برای فراموش شدن این حدیث پیامبر که: - فَاطِمَةُ بَضْعَةٌ مِنِّي، فَمَنْ إِذَاهَا فَفَعَدَ إِذَانِي وَمَنْ أَذَانِي فَفَعَدَ أَذَالَله. فاطمه پاره‌ی تن من است، هر که او را بیازارد، مرا آزارده است و هر که مرا بیازارد خدا را. وقتی آتش از در خانه خدا بالا رفت، عمر، آتش بیار معرکه‌ی ابوبکر، آنچنان به در حریم نبوت لگد زد که فریاد تو از میان و دیوار به آسمان رفت. [صفحه ۸۲] مادر! مرا از عاشورا مترسان. مرا به کربلا دل‌داری مده. عاشورا اینجاست! کربلا اینجاست! اگر کسی جرات کرد در تب و تاب مرگ پیامبر، خانه‌ی دخترش را آتش بزند، فرزندان او جرات می‌کنند، خیمه‌های ذراری پیغمبر را آتش بزنند. من بچه نیستم مادر! شمشیرهایی که در کربلا به روی برادرم کشیده می‌شود، ساخته‌ی کارگاه سقیفه است. نطفه‌ی اردوگاه ابن سعد در مشیمه‌ی سقیفه منعقد می‌شود. اگر علی اینجا تنها نماند که حسین در کربلا تنها نمی‌ماند. حسین در کربلا می‌خواهد با دلیل و آیه اثبات کند که فرزند پیامبر است. پیامبری که تو در خانه‌ی او و در حریم او مورد تعدی قرار گرفتی. تعدی به حریم فرزند پیامبر سنگین تر است یا نوه‌ی پیامبر؟ مادر! در کربلا هیچ زنی میان در و دیوار قرار نمی‌گیرد. خودت گفته‌ای. ما حداکثر تازیانه می‌خوریم، اما میخ آهنین بدنهایمان را سوراخ نمی‌کند. مادر! وقتی تو را از پشت در بیرون کشیدند، من میخ‌های خونین را دیدم. نگو گریه نکن مادر! باید مرد در این مصیبت، باید هزار بار جان داد و خاکستر شد. ما سخت جانی کرده‌ایم که تاکنون زنده مانده‌ایم. نگو که روزی سخت تر از عاشورا نیست. در عاشورا کودک شش ماهه به شهادت می‌رسد، اما تو کودک نیامده‌ات - محسنات - به شهادت رسید. من دیدم که خودت را در آغوش فضا انداختی و شنیدم که به او [صفحه ۸۳] گفتی: - مرا بگیر فضا. که محسنام را کشتند. پیش از این اگر کسی صدایش را در خانه پیامبر بالا می‌برد، وحی نازل می‌شد که «پایین بیاورید صدایتان را» اگر کسی پیامبر را به نام صدا می‌کرد وحی می‌آمد که «نام پیامبر را با احترام بیاورید.» هنوز آب تغسیل پیامبر خشک نشده،

خانه‌اش را آتش زدند. آن آتش که عصر عاشورا به خیمه‌ها می‌گیرد. مبداش اینجاست. دختر اگر درد مادرش را نفهمد که دختر نیست. من کربلا- را میان در و دیوار دیدم وقتی که ناله‌ی تو به آسمان بلند شد. بعد از این هیچ کربلایی نمی‌تواند مرا اینقدر بسوزاند. شاید خدا می‌خواهد برای کربلا- مرا تمرین دهد تا کاروان اسرا را سرپرستی کنم، اما این چه تمرینی است که از خود مسابقه مشکلتراست. در کربلا- دشمن به روشنی خیمه کفر علم می‌کند، [۲۶] اما اینها با پرچم اسلام آمدند، گفتند از فتنه می‌هراسیم، کدام فتنه بدتر از این؟ دیگر چه می‌خواست بشود؟ کدام انحراف ایجاد نشد؟ کدام جنایت به وقوع نپیوست؟ کدام حریم شکسته نشد؟ کاش کار به همینجا تمام می‌شد. تو را که تا مرز شهادت سوق دادند، تو را که از سر راه برداشتند، تازه به خانه ریختند. پدر که حال تو را دید، برق غیرت در چشمهای خشمناکش درخشید، خندق‌وار حمله برد، عمر را بلند کرد و بر زمین کوبید، گردن [صفحه ۸۴] و بینی‌اش را به خاک مالید و چون شیر غرید: - ای پسر صحاک! قسم به خدایی که محمد را به پیامبری برانگیخت، اگر مأمور به صبر و سکوت نبودم، به تو می‌فهماندم که هتک حرمت پیامبر یعنی چه؟ و باز خندق‌وار از روی او بلند شد تا خشم، عنان حملش را تصاحب نکند. اما... اما... تداعی‌اش جگرم را خاکستر می‌کند. به خود نیامدند و از رو نرفتند، عمر و غلامش قنفذ و ابن خزائه و دیگران ریسمان در گردن پدر افکندند تا او را برای بیعت گرفتن به مسجد ببرند. ریسمان در گردن خورشید. طناب بر گلوی حق. مظلومیت محض. تو باز نتوانستی تاب بیاوری. خودت نمی‌توانستی به روی پا بایستی اما امامت را هم نمی‌توانستی در چنگال دشمنان تنها بگذاری. خود را با همه‌ی جراحت و نقاهت از جا کندی و به دامن علی آویختی. - من نمی‌گذارم علی را بیرید. نمی‌دانم تازیانه بود، غلاف یا دسته‌ی شمشیر بود، چه بود؟ عمر آنقدر بر بازو و پهلو می‌مجروح تو زد که تو از حال رفتی و دستت رها شد. انگار نه بر بازو و پهلو تو که بر قلب ما می‌زد، اما ما جز گریه چه می‌توانستیم بکنیم؟ و پدر هم که خود در بند بود. تو از هوش رفتی و پدر را کشان کشان به مسجد بردند. در راه رو به سوی پیامبر برگرداند و گفت: یا بَنُّ اُمَّ اِنَّ الْقَوْمَ اسْتَضْعَفُونِي وَ كَادُوا يَقْتُلُونَنِي. [صفحه ۸۵] برادر! این قوم بر ما مسلط شده‌اند و دارند مرا می‌کشند. یعنی همان کلام هرون به برادرش موسی در مقابل یهود بنی‌اسرائیل. شاید می‌خواست علاوه بر درد دل با پیامبر، یهود و سامری را تداعی کند. و شاید می‌خواست این حدیث پیامبر را به یاد مردم بیاورد که به او گفته بود: انت منی بمنزله هرون من موسی الا انه لانی بعدی. تو برای من مثل هرون برای موسایی (که برادرش بود و وزیرش) با این تفاوت که نبوت به من ختم می‌شود (و وصایت با تو آغاز می‌شود). عمر به پدر گفت: - علی بیعت کن. پدر گفت: - اگر نکنم چه می‌شود؟ عمر به پدر، به برادر و وصی پیامبر، به جان پیامبر گفت: - گردنت را می‌زنم. پدر گردنش را برافراشت و گفت: - در اینصورت بنده‌ی خدا و برادر پیامبر خدا را کشته‌ای. عمر گفت: - بنده‌ی خدا آری اما برادر پیامبر نه. پدر تا این حد وقاحت را تصور نمی‌کرد، پرسید: - یعنی انکار می‌کنی که پیامبر بین من و خودش، صیغه‌ی برادری جاری کرد؟ عمر گفت و ابوبکر هم: - انکار می‌کنیم. بیعت کن. [صفحه ۸۶] پدر گفت: - بیعت نمی‌کنم. من در سقیفه نبودم اما استدلال شما در آنجا این بود که شما از انصار به پیامبر نزدیک‌تر بوده‌اید، پس خلافت از آن شماست. من بر مبنای همین استدلالتان به شما می‌گویم که خلافت حق من است، هیچکس به پیامبر نزدیکتر از من نبوده و نیست. اگر از خدا می‌ترسید، انصاف دهید. هیچکدام حرفی برای گفتن نداشتند. اما عمر گفت: - رهایت نمی‌کنیم تا بیعت کنی. پدر رو به عمر کرد و گفت: - گره خلافت را برای ابوبکر محکم می‌کنی تا او فردا آن را برای تو باز کند. از این پستان بدوش تا سهم شیر خودت را ببری. بخدا که اگر با شما غاصبان نیرنگ باز بیعت کنم. تو وقتی به هوش آمدی از فضا پرسیدی: - علی کجاست؟ فضا گفت که او را به مسجد بردند. من نمی‌دانم تو با کدام توان به سوی مسجد دویدی و وقتی علی را در چنگال دشمنان دیدی و شمشیر را بالای سرش فریاد کشیدی: - ای ابوبکر! اگر دست از سر پسر عمویم برنداری، سرم را برهنه می‌کنم، گریبان چاک می‌زنم و همه‌تان را نفرین می‌کنم. به خدا نه من از ناقه‌ی صالح کم ارج‌ترم و نه کودکانم کم‌قدرتر. همه وحشت کردند، ای وای اگر تو نفرین می‌کردی! ای کاش تو نفرین می‌کردی. پدر به سلمان گفت: - برو و دختر رسول‌الله را دریاب. اگر او نفرین کند...

سلمان تشابان به نزد تو آمد و عرض کرد: [صفحه ۸۷] - ای دختر پیامبر! خشم نگیرید. نفرین نکنید. خدا پدرتان را برای رحمت مبعوث کرد... تو فریاد زدی: - علی را، خلیفه‌ی به حق پیامبر را دارند می‌کشند... اگر چه وقت، دست از سر علی برداشتند و رهایش کردند. و تو تا پدر را به خانه نیاوردی، نیامدی. ولی چه آمدنی. روح و جسمت غرق جراحت بود. و من نمی‌دانم کدام توان، تو را بر پا نگاه داشته بود. تو از علی، خسته‌تر. تو از علی مظلوم‌تر، علی از تو مظلوم‌تر. هر دو به خانه آمدید اما چه آمدنی. تو چون کشتی، شکسته، پهلو گرفتی. و پدر درست مثل چوپانی که گوسفندان‌ش، داوطلبانه خود را به آغوش مرگ سپرده باشند، غم‌آلوده، حسرت زده و در عین حال خشمگین خود را به خانه انداخت. قبول کن که غم عاشورا هر چه باشد، به این سنگینی نیست. پدر به هنگام تغسیل، روی تو را خواهد دید و بازوی تو را و پهلو تو را. و پدر را از این پس هزار عاشورا است. [صفحه ۸۸]

قسمت ۰۹

دفعتا خبر آمد که فدک از دست رفت و این برای شما بانوی من که تازه داغ غصب خلافت دیده بودید، کم غمی نبود. کارگزاران شما هراسان آمدند و گفتند: - خلیفه ما را از فدک بیرون کرد و افراد خود را در آنجا گماشت. شما در بستر بیماری بودید. رنگ رویتان زرد بود و دستهایتان هنوز می‌لرزید، فروغ نگاهتان رفته بود و دور چشمانتان به کبودی نشسته بود. از هماندم که عمر در را بر پهلو تو شکست و جان کودک همراهتان را گرفت و شما فریاد زدید: - فضا مرا دریاب! من فهمیدم که کار تمام است و شده است آنچه نباید بشود. شما مضطرب و مضطرب از بستر بیماری جهیدید و گفتید: - چرا؟! و شنیدید: - فدک را هم غصب کردند، به نفع حکومت غصبی. - چرا؟! [صفحه ۸۹] این چرا دیگر جوابی نداشت، نه فقط کارگزاران شما که خود خلیفه هم برای این چرا پاسخی نداشت. من که کنیزی‌ام - به افتخار - در خانه‌ی شما، می‌دانم که: «فدک قریه‌ای است در اطراف مدینه، از مدینه تا آنجا دو - سه روز راه است. این باغ از ابتدا دست یهود بوده است تا سال هفتم هجرت. در این سال که اسلام، نصیح و قدرتی فوق‌العاده می‌گیرد، یهود، بیم‌زده، از در مصالحه درمی‌آیند و. و این باغ را به شخص پیامبر هدیه می‌کند تا در امان بماند. پیامبر آن را می‌پذیرد و باغ در دست پیامبر می‌ماند تا آیه «وَاتِ ذَالْقُرْبَىٰ حَقَّهُ»... نازل می‌شود و پیامبر به دستور صریح خداوند، فدک را به شما می‌بخشد.» این، واقعیتی نیست که کسی بتواند آن را انکار کند. اگر پدرتان رسول خدا هم پیش از ارتحال، همه‌ی مسلمانان را جمع می‌کرد و سؤال می‌فرمود: فدک از آن کیست؟ همه بی‌تامل می‌گفتند: - فاطمه. اینکه حالا چرا همه خفقان گرفته‌اند و دم بر نمی‌آورند. من نمی‌دانم. حداقل باید همان فقر و مساکینی که از این باغ به دست شما روزی می‌خورند و حالا - نمی‌خورند صدایشان دریاید، اما انگار ایمان مردم هم با پیامبر، رخت بر بست و جای آن را رعب و وحشت و حب دنیا گرفت. شما برخاستید، با همان حال نزار و تن بیمار. پس از وفات پدر بزرگوارتان، هر روز چروک تازه‌ای بر پیشانی. مبارکتان می‌نشست، اما از این حادثه، آنچنان برآشفیتد که من مبهوت شدم. مرا ببخشید بانوی عالمیان! با خودم فکر کردم که این فدک مگر چیست که غصب آن زهرای مرضیه را اینگونه برمی‌آشوبد؟ [صفحه ۹۰] فدک ملک با ارزش و پردرآمدی است. درست، اما برای فاطمه‌ی بریده از دنیا و پیوسته به عقبی که مال دنیا، ارزش نیست، تازه، از فدک هم که خود هیچگاه بهره نمی‌بردید. فدک در تملک شما بود و فقر از سر و روی این خانه می‌بارید. فدک از آن شما بود و نان جویی هم سفره‌ی شما را زینت نمی‌داد. فدک ملک شخص شما بود و روزها و روزها دودی از مطبخ این خانه بلند نمی‌شد. شوی شما علی، جان عالمی بفدش هزاران هزار درهم را در ساعتی بین فقرا تقسیم می‌کرد، دستهایش را می‌تکاند و گرسنگی‌اش را به خانه می‌آورد. پس چه رازی بود در این ماجرا که شما چون اسپندی از بستر بیماری خیزانید و به سوی ابوبکر کشانید؟ من این راز را دریافتم. اما چه فرقی می‌کند که فضا‌ی خادمه‌ای این راز را دریافته باشد یا نیافته باشد. کاش مردم این راز را می‌فهمیدند، ایمانشان را طوفان حادثه برده بود، عقلشان چه شده بود؟ فدک برای شما باغ و ملک نبود، روی دیگر سکه‌ی خلافت بود. و شما به همان محکمی که در مقابل غصب خلافت ایستادید، در مقابل غصب فدک

مقاومت کردید، شما در ماجرای غصب فدک درست مثل غصب خلافت، انحراف از اصل اسلام و پیام پیامبر را می‌دیدید. فدک یعنی خلافت و خلافت یعنی فدک، فدک بعد اقتصادی خلافت است و خلافت بعد سیاسی فدک و خلافت و فدک یعنی اسلام، یعنی پیامبر، یعنی سنت نبوی. وقتی جنازه‌ی پیامبر بر زمین است، می‌توان حکم او را در خاک کرد، وقتی هنوز رطوبت قبر پیامبر خشک نشده، می‌توان کلام او را لگدمال کرد، هر اتفاق و انحراف دیگری بعید نیست. و اسلام بعد از چهار روز پوستین وارونه می‌شود بر تن خلق الله [صفحه ۹۱] که جز تمسخر بر نمی‌انگیزد. و این بود آنچه جگر شما را می‌سوزاند و بر جان شما - سرور زنان عالم - آتش می‌افکند. غضبناک و خشم آلود به ابوبکر فرمودید: - فدک از آن من است، می‌دانی که پدرم به امر خدا آن را به من بخشیده است، چرا آن را غصب کردی؟ ابوبکر گفت: - بر این مدعایت شاهد بیاور. به شما، به مخاطب آیه «أَنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا». گفت: شاهد بیاور. به کسی که کلامش حجت است گفت که شاهد بیاور. یعنی، زبانم لال، پناه بر خدا، صدیقی کبری، راستگوترین زن عالم دروغ می‌گویند، یعنی آنکه رسول الله درباره‌اش فرمود: «إِنَّ اللَّهَ عَزَّوَجَلَّ فَطَمَ ابْنَتِي فَاطِمَةَ وَوَلَدَهَا وَمَنْ أَحْبَبَهُمْ مِنَ النَّارِ فَلِدَلِكِ سَمِيَتْ فَاطِمَةُ». خداوند عزوجل دخترم فاطمه را و فرزندان و دوستدارانش را از آتش جهنم مصون داشت و بدین سبب، فاطمه، فاطمه نامیده شد، صحت سخنش با گواه، اثبات می‌شود؟! یعنی آنکه به تصریح پیامبر، خشم خدا در گروهی خشم اوست و رضای خدا، در گروهی رضای او. باید کلامش بواسطه‌ی کسی دیگر تایید شود؟! بانوی من! جسارت حد و مرز نمی‌شناسد، بخصوص در وادی جهالت. ولی شما پذیرفتند، شما عصاره صبرید، شما اسوه استقامتید. [صفحه ۹۲] فرمودید: - باشد، شاهد می‌آورم. و علی را که گواه خلقت بود، به شهادت بردید. - کافی نیست، یک نفر برای شهادت کافی نیست. عجب! پس وا اسلاما! وامحمداه!... خلیفه نشینده است این کلام پیامبر را که: «الْحَقُّ مَعَ عَلِيٍّ مَعَ عَلِيٍّ مَعَ الْحَقِّ، يَدُورُ مَعَهُ حَيْثُمَا دَارَ. همیشه حق با علی است و علی با حق است. حق به دور علی می‌گردد، حق دنباله روی علی است، هر جا علی باشد حق حضور می‌یابد. این کلام به آیه‌ی قرآن می‌ماند، نص صریح کلام پیامبر است. پیامبر آنقدر این کلام را در زمان حیات خویش تکرار کرده است که هیچکس ناشنیده نماند. و این یعنی کلام علی حکم است. عین عدالت است و اطاعت می‌طلبد. خلیفه در محضر آب، دنبال خاک برای تیمم می‌گشت. چه طهارتی! چه تیممی! چه نمازی! جانتان از درد در شرف احتراق بود اما صبوری کردید و شاهی دیگر بردید. ام‌یمن شاهد دیگر شما به خلیفه گفت: - شهادت نمی‌دهم مگر اینکه اعترافی از تو بگیرم. - چه اعترافی؟ - کلام مشهور پیامبر در مورد من چیست؟ خودت این را از زبان رسول نشنیدی که فرمود «ام‌یمن از زنان بهشتی است؟» - راستش چرا، شنیدم. همه شنیدند. - من زنی از زنان بهشت شهادت می‌دهم که پس از نزول آیه [صفحه ۹۳] «وَأَتِ الْقُرْبَىٰ حَقَّهُ...» پیامبر، فدک را به امر خدا به فاطمه بخشید. خلیفه خلع سلاح شد: - باشد، فدک از آن تو. - بنویس! - نیاز به... - بنویس! و خلیفه نوشت که فدک از آن زهر است. تمام؟ نه، عمر وارد شد: - چه کردی ابوبکر؟ - هیچ فدک از آن فاطمه بود، گرفته بودم شاهد آورد، پس دادم. عمر نوشته را از شما گرفت، بر آن آب دهان انداخت و آن را پاره کرد. بند دل ما را. کاش من درون سینه‌تان بودم و به جای آن جگر نازنیتان می‌سوختم. کاش شما دختر پیامبر نمی‌بودید، کاش فاطمه نمی‌بودید، کاش اینقدر خوب نمی‌بودید، کاش اینقدر عزیز نمی‌بودید که دل ما اینقدر آتش نمی‌گرفت. اشک در چشمان شما نشست ولی سکوت کردید. هیئات از این سکوت و صبوری! امیرمومنان علی، آهی از سردرد کشید و گفت: - چرا چنین می‌کنید؟ گفته شد: - شهود کم‌اند، باید بیشتر شاهد بیاورید. امام علی رو به ابوبکر کرد و فرمود: - اگر مالی در دست کسی باشد و من ادعا کنم که آن مال از من است، تو از کدامیک شاهد طلب می‌کنی؟ از آن که مال در دست است و ذوالید است یا من که ادعا می‌کنم. ابوبکر گفت: حکم اسلام این است که باید از مدعی، شاهد طلب [صفحه ۹۴] کرد نه از آنکه مال در دست اوست. علی فرمود: - پس چرا از فاطمه شاهد می‌خواهی در حالیکه فدک در تملک و تصرف او بوده است. ابوبکر در مقابل این برهان روشن از پای درآمد و سکوت کرد ولی عمر با جسارت جواب داد: - علی! رها کن این حرف‌ها را، فدک را پس نمی‌دهیم. علی، کوه استوار حلم فرمود: - إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا

إِلَيْهِ رَاجِعُونَ... وَسَيَعْلَمُ الَّذِينَ ظَلَمُوا أَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ. به یقین آنها هم می‌دانستند که علی برای حیف اصل اسلام، مامور به سکوت است و گرنه هیچگاه تا بدین پایه جرات جسارت نداشتند. بانوی من! وقتی به خانه بازگشتید، گریه امانتان را ربود، آنچنانکه صدای ضجه‌تان فضای خانه را پر کرد. پدرتان را صدر می‌زدید و از حاکمیت جور، شکوه می‌کردید. ناگهان تصمیم غریبی گرفتید. اعلام کردید که به مسجد می‌روید و سخنرانی می‌کنید. آخرین حربه‌ای که در دست مظلوم می‌ماند، اظهار مظلومیت است و افشاگری. باشد تا حجت بر همگان تمام شود. آنها که خود را به خواب زده‌اند، بیدار نمی‌شوند، اما شاید آنها که به خواب برده شده‌اند تکانی بخورند. هر چند وقتی که خورشید ولایت، محبوس خانه شده است، شب جاودانه است و خواب مستمر. اما وَمَا عَلَى الرَّسُولِ إِلَّا الْإِبْلَاحُ. خبر مثل رعد در فضای مدینه پیچید و شهر را لرزاند. - فاطمه به مسجد می‌آید! [صفحه ۹۵] - دخت پیامبر می‌خواهد سخنرانی کند! - احتمالاً مساله غصب خلافت است - شاید ماجرای غصب فدک باشد. - برویم. مسجد به طرفه العینی غلغله شد. مهاجرین و انصار از هم پیشی می‌گرفتند. کودکان بر دوش مردان قرار گرفتند تا یادگار پیامبر را به محض ورود ببینند. انگار جمعیت می‌خواست دیوارهای مسجد را درهم بشکند یا لااقل عقب برانند. خلیفه مصلحت نمی‌دید منتان کند و بیداری مردم و رسوایی خویش را دامن بزند. خود و اعوان و انصارش در مسجد پخش شدند تا رشته کار از دستشان در نرود و طوفان دردهای شما، تخت بی‌بنیان خلافت را از جا نکند. آرام اما با شکوه و وقار از خانه در آمدید. چون پا گذاشتن ماه در عرصه‌ی آسمان، این شما بودید یا پیامبر که بر زمین می‌خرامیدید؟! همه گفتند: انگار پیامبر زنده شده است. شبیه‌ترین فرد - حتی در راه رفتن - به پیامبر. زنان بنی هاشم، چون ستارگان شب تیره، دور ماه وجودتان را گرفتند و جبروتتان را تا مسجد همراهی کردند. وقتی شما قدم به مسجد گذاشتید، نفس در سینه‌ی مسجد حبس شد، در پشت پرده‌ای که به دستور شما آویخته شده بود، قرار گرفتید و مدتی فقط سکوت کردید. سکوتی که یک دنیا حرف در آن بود. و آنها که گوش شنیدن این سکوت را داشتند، ضجه زدند. بعضی که راه گلوی شما را گرفته بود، جز با گریه کنار نمی‌رفت. گریه شما بغض مسجد را ترکاند. مسجد یکپارچه ضجه و ناله شد. و بعد سکوت کردید، سکوتی که عطش را دامن می‌زند و تشنگی را صد چندان می‌کند و... لب به سخن گشودید: [صفحه ۹۶] بسم الله الرحمن الرحیم سپاس خدای را بر آنچه انعام فرموده و شکر هم او را بر آنچه الهام نموده و ثنا و ستایش بر آنچه از پیش ارزانی داشته. حمد به خاطر همه نعمت‌ها و مواهب و هدایایی که پیوسته بشر را احاطه کرده و پیاپی از سوی او بر انسان نازل شده. شماره‌ی آنها از حوصله‌ی عدد بیرون است و مرزهای آن از حد جبران و پاداش فراتر و دامنه آن تا ابد از حیطه‌ی اداراک بشر گسترده‌تر. مردمان را ندا داد تا با شکر استمرار و ازدیاد نعمت را طلب کنند. و ستایش خلاق را با افزایش نعم خویش بر انگیخت و دعا را وسیله افزونی نعمت‌ها قرار داد. و شهادت می‌دهم که «لا اله الا الله» خدایی که هیچ شریکی برایش متصور نیست. کلمه‌ای که تاویل آن اخلاص است و دلها به آن گره خورده است و اندیشه‌ها از آن روشنی یافته است. خدایی که چشم‌ها را توان دیدن او نیست و زبان‌ها را قدرت وصف او نه. خدایی که بال و هم و اندیشه و خیال، تا اوج درک ذاتش نمی‌رسد. اشیاء را آفرید بی‌آنکه پیش از آن چیزی موجود باشد و آنها را با قدرت و مشیتش بی‌هیچ قالب و مثالی تکوین فرمود، بی‌آنکه به خلقت آن محتاج باشد، یا در آن فایده‌تی بجوید، مگر تثبیت حکمتش و هشیار کردن خلائق بر طاعتش و اظهار قدرتش و رهنمایی مردم به عبودیتش و عزت بخشیدن به دعوتش. سپس ثواب را در مقابل طاعت و عقاب را در برابر معصیت قرار [صفحه ۹۷] داد تا بندگان از خشم و انتقام و عذابش به سوی جنات رحمتش شتاب بگیرند. و شهادت می‌دهم که پدرم محمد، بنده و رسول خداست. و خداوند او را انتخاب کرد پیش از آنکه به سوی مردم گسیل دارد و نامزد رسالتش کرد پیش از آنکه او را بیافریند و او را برگزید و برتری بخشید، پیش از آنکه مبعوثش کند. و آن هنگام که بندگان در عالم غیب پنهان بودند و در سر حد عدم و در هاله‌ای از ترس و وحشت و ظلمات سیر می‌کردند. از آنجا که خداوند علم و احاطه و معرفت به عواقب امور و حوادث روزگار و منزلگاه مقدرات داشت، او را برانگیخت تا کار خدایی خویش را به اتمام رساند و حکم قطعی خویش را امضا کند و مقدرات حتمی‌اش را نفوذ

بخشد. پس محمد رسول خدا با امتیاهی مواجه شد، فرقه فرقه شده در مقابل آئین‌ها و زانو زده در مقابل آتش‌ها و فروافتاده در مقابل بت‌ها و گرفتار آمده در دام انکار خدا. پس خدای تعالی با محمد تاریکی‌ها را روشن کرد و تیرگیهای ابهام را از دلها زدود و ابرهای سیاه را از مقابل دیده‌ها کنار زد. پیامبر کمر به هدایت مردم بست و آنها را از گمراهی نجات بخشید و نور بصیرت بر چشمهای تاریکشان پاشید و آنها را به سوی دین محکم و استوار سوق داد و به صراط مستقیم فراخواند. تا اینکه خداوند او را به اختیار و رغبت و ایثار او و با دست رفت خویش به سوی خود برد. پس محمد (ص) اکنون از شر این دنیا در آسایش است و گرد او را فرشتگان نیکوکار فرا گرفته‌اند و خشنودی پروردگار غفار بر او سایه افکنده و همجواری خداوند جبار نصیص گردیده. درود خدا بر پدرم، پیامبر او و امین وحی او و برگزیده‌ی او و [صفحه ۹۸] منتخب و مرضی او. و سلام و رحمت و برکت خدا بر او. سکوت بر مسجد سایه افکنده بود، زمان از حرکت ایستاده بود و تپش قلب‌ها نیز. و شما انگار در این دنیا نبودید و هیچکس را نمی‌دیدید. انگار در عرش بودید و خدا و پیامبر را وصف کردید و بعد به فرش بازگشتید، به مسجد و در میان مردم و رو به آنها فرمودید: شما ای بندگان خدا! مرجع و نگاهبان و پرچمدار امر و نهی خداوندید و حاملان دین او و وحی او و امان خداوندید بر خویشتن و مبلغان اوئید به سوی امت‌ها. زمامدار حق اکنون در میان شماست با پیمانی که از پیش با شما بسته است. یادگاری که برای شما باقی گذاشته است، کتاب ناطق خداست و قرآن صادق و نور فروزان و شعاع درخشان. کتابی که حجت‌های آن روشن است، بواطن آن آشکار، ظواهر آن متجلی و پیروان آن مفتخر و مورد غبطه‌ی اقوام دیگر. کتابی که تبعیت از آن، انسان را به سوی رضوان سوق می‌دهد و گوش جان سپردن به آن، نجات را به ارمغان می‌آورد و حجت‌های نورانی خداوند بواسطه‌ی آن شناخته می‌شود. تفسیر فرایض و واجبات و حدود محرمات و روشنایی بینات و کفایت براهین و استدلالات و فضائل و محسنات و رخصت‌ها و موهبت‌ها و اختیارات و شرایع و مکتوبات، همه و همه به واسطه‌ی قرآن شناخته می‌شود. [صفحه ۹۹] و خداوند ایمان را آفرید برای تطهیر شما از شرک. و نماز را آفرید برای تنزیه شما از کبر. و زکات را برای تزکیه جان شما و افزایش روزی شما. و روزه را برای تثبیت اخلاص شما. و حج را برای پایداری دین شما. و عدل را برای تنظیم قلب‌های شما. اطاعت و امامت ما را بر شما واجب کرد برای نظام یافتن ملت و در امان ماندن از تفرقه. و جهاد را وسیله‌ی عزت اسلام قرار داد و صبر را وسیله‌ای برای جلب پاداش حق. مصلحت عامه را در گروهی امر به معروف قرار داد و نیکی بر پدر و مادر را سپری ساخت برای محافظت از آتش قهر خودش و پیوند خویشان را وسیله‌ی افزایش جمعیت و قدرت ساخت و قصاص را وسیله‌ی حفظ خونها و وفاء به نذر را موجب آموزش و رعایت موازین در خرید و فروش را برای از میان رفتن کم فروشی و نهی از شرابخواری را برای دوری از پلیدی‌ها و پرهیز از تهمت ناروا را حجابی در برابر غضب خداوند و ترک سرقت را وسیله‌ای برای ورود به وادی عفت قرار داد. و شرک را حرام کرد تا خدا پرستی جامه‌ی اخلاص بپوشد. پس تقوای خدا پیشه کنید آنچنانکه شایسته است و جز در لباس اسلام نمیرید. و فرمانبردار خدا باشید در آنچه امر فرموده و از آنچه نهی کرده که همانا بندگان اندیشمند خدا به مقام خشیت او نائل می‌شوند. بیش از همه چیز بهت و حیرت بر دل‌های مسجدیان سنگینی می‌کرد: عجب! این فاطمه است یا فاتح قله‌های فصاحت؟! این زهراست یا زه کما کیاست؟! این بتوول است یا بانی بنای بلاغت؟! [صفحه ۱۰۰] این طاهره است یا طلایه‌دار کاروان خطابت؟! این کیست؟ کجا بوده است؟ این همان کوثر همیشه جوشان است که خدا به پیامبر عطا کرده است! ... و این ابتدای وادی حیرت بود. دل‌ها که به کلام شما شخم خورده بود، اکنون آماده‌ی بذر می‌شد. چه زمین لم یزرعی و چه بذر بی نظیری! «أَيُّهَا النَّاسُ! اِعْلَمُوا أَنِّي فَاطِمَةٌ وَ أَبِي مُحَمَّدٌ.» هان ای مردم! بدانید که من فاطمه‌ام و پدرم محمد است. حرف اول و آخرم یکی است. نه غلط در گفتارم جا دارد و نه خطا در کردارم راه. پیامبری از خود شما به میان شما آمد که رنج‌های شما بر او گردن بود و به هدایت شما حرص می‌ورزید و با مومنان رفت و مهربانی داشت. اگر بخواهید او را بشناسید، می‌بینید که پدر من بوده است نه پدر زنان شما و برادر پسر عموی (شوی) من بوده است نه برادر مردان شما. و راستی که چه خوب نسبتی است این نسبت. پس او رسالت خود را به انجام رسانید و با انداز آغاز

کرد، از پرتگاه مشرکان رو بر تافت، شمشیر بر فرق آنان نواخت، گردن‌هایشان را گرفت، گلوگاهشان را فشرده و با بهترین زبان، زبان موعظه و حکمت، آنان را به سوی خدا دعوت کرد. آنقدر بت شکست و آنقدر پشت افکار آنان را به خاک مالید که تا جمعشان از هم پاشید و هزیمت تنها گریزگاهشان شد. شب گریخت و صبح مجال ظهور یافت و حق جلوه‌گری کرد و با [صفحه ۱۰۱] کلام زمامدار دین، عربده‌های شیاطین، خاموش شد. خارهای نفاق رفته گردید و گره‌های کفر و شقاق گشوده گشت... و آنگاه زبان شما به گفتن «لا اله الا الله» باز شد. و این در حالی بود که تهی و تنها بودید و پرتگاهی از آتش در کناره‌ی شما شعله می‌کشید. هیچ بودید. هیچ نبودید. به جرعه‌ای آب می‌مانستید و لقمه‌ای که به دمی خورده می‌شود. ضعفتان، طمع برانگیز بود. آتش زنه‌ای بودید که روشنی نیافته خاموش می‌شدید. زیر پا بودید، لگدمال عابران. آب متعفن می‌نوشیدید، خوراکتان از برگ درختان بود. ذلیل و درمانده بودید و همیشه در هول و هراس از اینکه پامال این و آن شوید. بعد از این حال و روز، خدای تعالی شما را با محمد (ص) نجات داد- درود خدا بر او- چه بلاها که از دست مردم کشید، از گرگان عرب و سرکشان اهل کتاب. هرگاه که آتش جنگ برمی‌افروختند، خدا خاموشش می‌کرد. هر دم که شاخ شیطان عیان می‌شد یا ازدهای مشرکین دهان باز می‌کرد، پیامبر برادرش علی را به کام ازدها می‌فرستاد. و او- علی- تا پشت و پوزه‌ی دیو صفتان بد کنشت را به خاک نمی‌مالید و آتش کینه‌هایشان را به آب شمشیر خاموش نمی‌کرد باز نمی‌گشت. غرق بود در عشق خدا و پر تلاش در مسیر خدا و نزدیک با رسول خدا. [صفحه ۱۰۲] او مردی مرد بود از دوستان خدا و هست؛ سید اولیاء خدا، همیشه تلاشگر، همیشه مقاوم همیشه خیر خواه و همیشه قبراق و حاضر به یراق. ولی شما... شما در آن گیرودار، خوب آسوده زیستید و خوب خوش گذارانید و گوش خوابانید و چشم درانید تاکی چرخ روزگار علیه ما بگردد. همان شما که از جنگها می‌گریختید و دشمن پشتتان را بیشتر می‌دید تا رویتان را، همان شما چشم براه گردش روزگار علیه ما شدید... تا پدرم وفات کرد... خدا خانه‌ی پیامبران و جایگاه برگزیدگان را برای او ترجیح داد. و بعد... علائم خفته نفاق در شما آشکار شد و از اعماق وجودتان سر برآورد. لباس دین برایتان کهنه شد و سر دسته‌ی گمراهان زبان درآورد. و ناچیزان هیچگاه به حساب نیامده سر جنبانند و اظهار وجود کردند. و عربده‌های سراب پرستان و باطل جویان در عرصه‌ی دل‌های شما پیچید. و شیطان از مخفی‌گاه خود سر برآورد و شما را به نام خواند. شما را بلافاصله آشنای کلامش یافت و پاسخگوی دعوتش و آماده برای پذیرفتن خدعه و فریب و نیرنگش. شما را از جا بلند کرد و دید که چه راحت برمی‌خیزید و شما را گرم کرد و دید که چه آسان گرم می‌شوید و آتش در خرمن کینه‌ها تان انداخت و دید که چه زود شعله می‌گیرید. پس به اغوای شیطان بر شتری نشانه گذاشتید که از آن شما نبود و بر آبشخوری وارد شدید که غضب محض بود. خطایی خواسته و اشتباهی دانسته! [صفحه ۱۰۳] و این در حالی بود که از عهد پیامبر هنوز چیزی نگذشته بود. زخم مصیبت هنوز تازه بود و دهان جراحت هنوز به هم نیامده بود و پیامبر هنوز بیرون قبر بود. بهانه آوردید که از فتنه می‌ترسیدیم (و خلیفه برگزیدیم) و ای که هم الان در فتنه افتاده‌اید و هم اکنون در قعر فتنه‌اید و راستی که جهنم بر کافران احاطه دارد. پس وای بر شما! چطور تن دادید؟! چطور راضی شدید؟! چه کردید؟! به کجا می‌روید؟! این کتاب خداست در میان شما! همه چیزش روشن است. احکامش درخشان است، نشانه‌هایش چشمگیر است، نواهی‌اش واضح است و اوامر آشکار، اما شما آن را پشت سر انداخته‌اید، زیر پا گذاشته‌اید. آیا از آن گریزان شده‌اید؟ یا غیر آن را به حکمت می‌طلبید. آه که ستمکاران جانشین بدی برای قرآن برگزیدند. «و آنکه غیر از اسلام دینی بجوید از او پذیرفته نمی‌شود و او در قیامت از زیانکاران است». چندان درنگ نکردید که فتنه‌ها آرام گیرد، ناقه‌ی خلافت را پیش از آنکه حتی رام شود، به سوی خود کشیدید. آتش فتنه‌ها را برافروختید و شعله‌های آن را دامن زدید. گوش یبه زنگ شیطان گمراه کننده شدید و کمر به خاموش کردن انوار دین حق و سنت نبی برگزیده او بستید. به بهانه‌ی گرفتن کف از روی شیر، ان را تماما مخفیانه نوشیدید. و با انبوه مردم بر فرزندان و خاندان پیامبرتان حمله‌ور شدید. اما ما صبر کردیم، خنجر بر گلو و نیزه بر شکم، تاب آوردیم و دم نزدیم. تا جائیکه شما فکر می‌کنید که ما ارث نمی‌بریم. تا جائیکه حکم جاهلیت را

بر ما جاری می‌کنید. و چه حکمی بهتر از حکم خداست [صفحه ۱۰۴] برای کسانی که ایمان دارند؟ آیا نمی‌دانید؟ می‌دانید. برایتان از خورشید میانه‌ی روز، روشنتر است که من دختر پیامبرم. آی مسلمانان! آیا این حق است که ارث من به زور گرفته شود؟! ای پسر ابی‌قحافه! ای ابوبکر! آیا این در کتاب خداست که تو از پدرت ارث ببری و من از پدرت ارث نبرم؟! عجب نوبر زشتی آورده‌ای! آیا عمدا کتاب خدا را ترک گفتید و پشت سر انداختید یا نمی‌فهمید؟! آیا قرآن نمی‌گوید: «سلیمان از داود ارث برد» آیا قرآن در ماجرای زکریا نمی‌گوید که: «زکریا عرضه داشت: خدایا به من فرزندی عنایت کن تا از من و آل یعقوب ارث ببرد.»؟ این کلام قرآن است که: «خوشیاوندان در ارث بردن بر بیگانگان ترجیح دارند.» و این نیز که: «سفارش خداوند در مورد اولاد این است که ارث پسران، دو برابر ارث دختران.» و باز می‌فرماید: «اگر کسی مالی از خود بگذارد، برای پدر و مادر و بستگان به طرز شایسته وصیت کند و این حقی است بر عهده‌ی پرهیزکاران.» آیا شما گمان می‌برید که من هیچ ارث و بهره‌ای از پدرم ندارم؟! آیا خدا آیه‌ای مخصوص شما نازل کرده و پدرم را استثناء نموده؟! [صفحه ۱۰۵] یا می‌گوئید: اهل دو مذهب از یکدیگر ارث نمی‌برند و من و پدرم پیرو دو مذهبیم؟! آیا شما به عموم و خصوص قرآن از پدرم و پسر عموم (علی) واردترید؟ بیا! بگیر! این مرکب آماده و مهار شده را بگیر و ببر. دیدار به قیامت! که چه نیکو داوری است خدا و چه خوب دادخواهی است محمد (ص) و چه خوش وعده گاهی است قیامت. در آن روز اهل باطل زیان می‌کنند و پشیمانی در آن روز بی‌فایده است و برای هر خبری قرارگاهی است. پس خواهید دانست که عذاب خواری افزا بر سر چه کسی فرود خواهد آمد و عذاب جاودانه بر چه کسی حلول خواهد کرد. مسجد انباشته از سنگ بود یا آدم؟ پس چرا آتش نگرفت؟ پس چرا نسوخت؟ پس چرا آب نشد؟ آن رودی که پیامبر جاری کرده بود از مردم، چه زود بر که شد، چه زود تعفن پذیرفت، چه زود گندید! ما زنان نه روسپید که مو سپید شدیم در مقابل آنهمه مردان نامرد. یک مرد نبود در میان آنهمه جمعیت که برخیزد و بگوید که فاطمه تو راست می‌گویی؟ یک شمشیر نبود در میان آنهمه نیام خالی که حق را از باطل جدا کند؟ در میان آنهمه جنازه و جسد، یک دست مردانه نبود که گوساله‌ی سامری را در هم بشکند و حقانیت موسی و هرون را به اثبات بنشیند. زنان بنی‌هاشم با خود اندیشیدند که شاید کسی برخاسته، ما نمی‌بینیم، شاید صدایی درآمده ما نمی‌شنویم، سر کشیدند و گوش خواباندند اما قبرستان مسجد، سوت و کور بود و حفار القبور حقوق، [صفحه ۱۰۶] خرسند این سکوت. فقط شاید دومی به اولی گفته باشد: خدا بکشد او را، چه خوب سخن می‌راند. مرده‌های هفت کفن پوسانده با زلزله از خاک بیرون می‌افتند اما زلزله‌ی این کلمات، خاک از قبر دل هیچ زنده‌ای بلند نکرد. شما شاید فکر کردید که رگ غیرت انصار را بجنبانید، شاید آنها نه برای شما که برای نجات خود از این مرگ زود رس و خفت بار کاری بکنند. رو کردید به انصار و ادامه دادید: «ای جوانمردان! ای بازوان ملت! و ای یاوران اسلام! این خمودی و سستی و بی‌توجهی نسبت به حق من برای چیست؟ این تغافل و سهل‌انگاری در برابر ستم چراست؟ آیا پدرم رسول خدا (ص) نمی‌فرمود: «حرمت هر کس با احترام به فرزندش داشته می‌شود»؟ چه سریع یادتان رفت و چه با عجله از راه فرو افتادید و چه تند به بیراهه پیچیدید. شما می‌دانید که حق با من است و می‌بینید که حق پایمال می‌شود و می‌توانید از من حمایت کنید و حق مرا بگیرید، اما نمی‌کنید. آیا می‌گوئید که پیامبر مرد؟ و تمام؟ آری این مصیبتی بزرگ است، مصیبتی در نهایت وسعت. شکافی است که هیچگاه پر نمی‌شود و زخمی است که هر روز بازتر می‌شود. زمین، تیره‌ی غیبت اوست و ستارگان بی‌فروغ از هجران او. در مرگ او کوههای امید و آرزو متلاشی است و خارهای یاس آشکار. [صفحه ۱۰۷] با مرگ او احترام از میان رفته است و هیچ حریمی محفوظ نیست. بخدا که این مصیبت، بدمصیبتی است، بزرگ بلیه‌ای است. بلیه و مصیبتی که هیچ حادثه توانفرسا و طاقت سوزی مثل آن نیست. اما کتاب خدا این مصیبت را پیش از ورود خبر داده بود، همان کتابی که در خانه‌های شماست و شب یا روز، آرام یا بلند، با تلاوت یا زمزمه می‌خوانید و گفته بود که: این حکمی حتمی است و قضائی قطعی که پیش از این هم بر انبیاء و رسل وارد شده است و آن خبر این است: و ما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل، افان مات او قتل انقلبتم علی اعقابکم و من ینقلب علی عقبیه فلن یضر الله شیئا و سیجزی الله الشاکرین.

و محمد جز پیامبری نیست که پیش از او هم پیامبرانی آمده‌اند، اگر او بمیرد یا کشته شود شما به گذشته برمی‌گردید و هر کس به جاهلیت گذشته روی برد، به خداوند زبانی نمی‌رساند و خدا پاداش سپاسگزاری را می‌دهد. ای فرزندان قبله! (بانوی شرافتمندی که نسبت شما بدو می‌رسد) آیا رواست که میراث پدرم پایمان شود و شما نظاره‌گر باشید؟ آیا رواست که ندای تظلم مرا بشنوید و دم برنیاورید؟ صدای من در میان اجتماعان طنین می‌افکند، دعوت مرا می‌شنوید و از حال و روزم خبر می‌شوید. شما از ابزار دفاع از حق، چیزی کم ندارید. دارای عده و عده‌اید. نفرات دارید، نیرو دارید، ابزار دارید، سلاح و زره و سپر دارید، اما پاسخ دعوت مرا نمی‌دهید؟ به داد من نمی‌رسید؟ [صفحه ۱۰۸] فریاد استغاثه مرا می‌شنوید، اما یاری‌ام نمی‌کنید؟ شما که به شجاعت و جنگاوری معروفید. شما که به خیر و صلاح شهره‌اید. بر شما که نام انصار و یاور نهاده شده. شما که دست چین شدید، برگزیده شدید. شما چرا؟ شما همانید که با عرب پیکار کردید، زخم زدید و زخم خوردید، رنج کشیدید و محنت بردید، با امت‌های مختلف به مبارزه پرداختید، با پهوانان و جنگویان بزرگ ستیز کردید. پیوسته با ما گام برمی‌داشتید و اوامر ما را گردن می‌نهادید. تا آسیای اسلام برمحور خاندان ما به گردش درآمد و شیر در پستان مادر دهر فزونی گرفت و نعره‌های شرک‌آمیز خاموش شد و دیگ تهمت و طمع از جوش افتاد و شعله‌های کفر به خاموشی نشست و نوای هرج و مرج در گلو خفه شد و دین، نظام یافت و شکل گرفت. و اکنون چرا بعد از آنهمه زبان آوری، دم فرو بسته‌اید و به وادی حیرت افتاده‌اید؟ چرا حق را بعد از آشکار شدنش مخفی می‌کنید؟ چرا پس از آنهمه پیشگامی عقب نشسته‌اید؟ چرا پیمان‌هایتان را شکسته‌اید؟ چرا بعد از ایمان، تازه به شرک روی آورده‌اید؟ قرآن می‌گوید: «آیا نمی‌جنگید با گروهی که عهد شکستند و کمر به اخراج رسول بستند و آتش جنگ را برافروختند. آیا می‌ترسید از آنان در حالیکه خدا سزاوارتر است برای ترسیدن اگر که مومنین.» به هوش که من می‌بینم شما به سوی تنبلی و تن‌آسائی و عافیت طلبی می‌روید. شما کسی را که از همه سزاوارتر برای زمامداری مسلمین بود، [صفحه ۱۰۹] کنار گذاشتید و با راحتی و تن‌پروری خلوت کردید و از تنگنای مسئولیت‌ها به فراخنای بی‌تفاوتی و بی‌خیالی روی آوردید. آنچه را که حفظ کرده بودید، بیرون افکندید و آنچه را که فرو برده و اندوخته بودید، از گلو برآوردید. اما چه باک، این آیه‌ی قرآن است که: اگر شما و هر که روی زمین است، کافر شوید، به خدا زبانی نمی‌رسد و او حمید است و بی‌نیاز از همگان. آگاه باشید که من گفتم آنچه را باید بگویم با اینکه می‌دانم سستی و خواری و ترک یاری حق در وجود شما لانه کرده و خیانت و بی‌وفایی با گوشت و پوستتان عجین شده. ولی اینها جوشش دل اندوهگین است و فوران خشم و درد و حرکت امواج خروشان غمی که در دریای دل، تنگی می‌کند و سر بر ساحل سینه می‌ساید و رخ می‌نماید. به هر حال اکنون حجت بر شما تمام است. بگریید این خلافت را و آن فدک را ولی بدانید که پشت مرکب خلافت زخم است و پای آن تاول. نه سواری می‌دهد به شما و نه راه می‌رود برای شما. داغ ننگ بر آن خورده است و نشان از غضب خدا دارد. رسوایی ابدی با اوست. هر که به آن بیاویزد فردا در آتش خشم خدا که قلب‌ها را احاطه می‌کند فرو خواهد افتاد. بدانید که آنچه می‌کنید در محضر و منظر خداست. و آنها که ستم کردند بزودی خواهند دانست که به چه بازگشتگاهی باز خواهند گشت. و من دختر آنکسی هستم که شما را از عذاب دردناک پیش رویتان خبر داد. پس بکنید هر چه می‌خواهید و ما هر عمل می‌کنیم و منتظر باشید [صفحه ۱۱۰] که ما منتظر می‌مانیم» هرم گذارنده‌ی کلام شما فولاد سخت دلها را نه نرم که قدری گرم کرد، زلزله‌ی سخن عرش لرزان شما سنگ قبر دل‌های مرده را از جا نه‌کند که سست کرد و تکان داد. پاهای قدر این پا و آن پا شدن جنیب اما نه به اندازه‌ی برخاستن. دست‌ها به قدر از تاسف بر هم نشستن جابجا شد اما نه به اندازه‌ی مشت شدن و برآمدن. برکه‌ی تعفن گرفته غیرت، موج برداشت، اما نه بقصد جاری شدن و سیل گردیدن و بنیان‌کندن. پناه بر خدا اگر برای انعام و احشام سخن گفته بودید، امید فایده بیشتر بود. فریاد نه، غوغانه، خروش نه، زمزمه‌ای در مسجد پیچید، چون پچ و پچ و هم آلود و بیم‌زده‌ی زنان آن هنگام که دلشان به راهی است و دستشان به کاری دیگر. جرقه‌های برگرفته از این آتش هولناک کلام، آنقدر کوچک بود که به آب خدعه‌ای خاموش می‌شد. خلیفه برخاست به پاس‌خگویی: - ای دختر رسول خدا! پدرت با مومنان عطوف و

کریم و رئوف و رحیم بود و با کافران عذاب و عقابی عظیم. درست است که او پدر تو بوده است و نه زنان دیگر، او برادر شوی تو بوده است و نه دیگران. شوی تو در رفاقت با پیامبر و جلب رضایت و محبت او از همه پیش بود. شما را جز سعادت‌مندان دوست نمی‌دارند و جز شقاوت‌مندان با شما دشمنی نمی‌کنند که شما عترت پاک رسول خدا هستید و برگزیده‌ی نجبای جهان. شما راهنمای ما به سوی خیر بودید و به سمت بهشت. و تو بخصوص برگزیده‌ی زنان و دختر برترین پیامبران. [صفحه ۱۱۱] تو در کلامت صادقی و در فراوانی عقلت پیشقدم. هرگز حقت را از تو نمی‌گیرم و در مقابل صداقت تو نمی‌ایستم. بخدا من هرگز از رای رسول خدا تجاوز نکردم و جز به اجازهی او قدم برنداشتم. و رائد به قوم و خویش خود دروغ نمی‌گوید. من خدا را گواه می‌گیرم که از رسول خدا شنیدم که فرمود: «ما پیامبران، طلا و نقره و خانه و مزرعه به ارث نمی‌گذاریم. ما فقط کتاب و حکمت و علم و نبوت به ارث می‌گذاریم و آنچه ما به عنوان طعمه داریم بر عهده‌ی ولی امر بعد از ماست، او هرگونه بخواهد بر آن حکم می‌کند. و ما فدک را اکنون به مصرف خرید اسب و اسلحه می‌رسانیم تا مسلمانان بوسیله‌ی آن با کفار و سرکشان جهاد کنند. من تنها و مستبدانه دست به این کار نازم بلکه با اتفاق نظر مسلمانان این اقدام را کردم. و این مال و ثروت من برای تو و در اختیار تو، از تو دریغ نمی‌کنم و برای دیگری ذخیره نمی‌نمایم. که تو سرور بانوان امت پدرت هستی و درخت پاک برای فرزندان. فضائل تو را نمی‌توانم انکار کنم و حتی از شاخه و برگ آن نمی‌توانم بکاهم آنچه دارم مال تو ولی تو می‌پسندی که من در این مورد بر خلاف گفته‌ی پدرت عمل کنم؟! چقدر از مردم فریب آشکار این کلمات را دریافتند؟ چند بارقه با جرعه به آب این خدعه خاموش شد؟ شما باز برخواستید و از اینکه در روز روشن، عقل و ایمان مردم را به یغما می‌بردند، برآشفتید: «سبحان الله! پیامبر خدا از کتاب خدا رویگردان بود؟! پیامبر خدا [صفحه ۱۱۲] با احکام خدا مخالفت می‌کرد؟! نه، نه، او پا جای پای قرآن می‌گذاشت و در پشت سوره‌ها راه می‌رفت. اما شما، شما می‌خواهید بر زور، لباس تزویر هم بپوشانید؟ شما می‌خواهید قلدری تان را با خدعه و نیرنگ بیارائید؟ این کار شما بعد از وفات پیامبر، به همان دامهایی می‌ماند که برای هلاک او در زمان حیات او می‌گسترید. اینک این کتاب خداست که میان من و شما، روشن و قطعی و عادلانه، حکم می‌کند، قرآن می‌فرماید: «يَرْثُهَا وَيَرِثُ مِنْ آلِ يَعْقُوبَ» زکریا از خداوند فرزندی خواست تا از او و آل یعقوب ارث ببرد. و می‌فرماید: «وَوَرِثَ سَلِيمَانُ دَاوُدَ» سلیمان از داود ارث برد. آری خداوند در مورد سهم‌ها، فریضه‌ها، میراث‌ها و بهره‌های زنان و مردان، روشن و قطعی حکم کرده تا بهانه دست اهل باطل نماند و برای هیچکس تا قیامت تردیدی پدید نیاید.» و بعد به مکر و خدعه برادران یوسف اشاره فرمودید که برادر را در چاه افکندند و به خدعه و نیرنگ متوسل شدند و ماجرا را برای پدر به گونه‌ای دیگر آراستند و یعقوب پدر پاسخ داد: «نه چنین است، این راهی است که نفس مکاران پیش پا نهاده است. ماجرا چنین نیست اما من صبر می‌کنم و خدا هم در روشن کردن ماجرائی که نقل می‌کنید کمک خواهد کرد.» ای وای که حب جاه و مقام چگونه گوش و چشم را کر و کور و دل را سنگ می‌کند! ابوبکر دوباره چشم‌ها را بست و دهان را گشود: [صفحه ۱۱۳] «آری، خدا و پیامبر راست گفته‌اند و دخترش نیز راست گفته است. تو معدن حکمتی و موطن هدایت و رحمت و پایه‌ی دین و سرچشمه‌ی حجت و دلیل. نمی‌توانم حرفهای تو را انکار کنم و سخن حق تو را دور افکنم. اما این مسلمین میان من و تو داوری کنند. قلاده‌ی خلافت را اینها به گردن من آویخته‌اند و آنچه از تو گرفته‌ام نه بر مبنای کبر و استبداد و بهره‌وری. و خودشان هم شاهدند.» اینجا همان جایی بود که می‌بایست اتفاق بیفتد و زمان، همان زمانی بود که می‌بایست کودک اعتراض زاده شود. چرا که خلیفه، گناه را گردن مردم می‌انداخت و غیرت اگر زنده بود، می‌بایست از جا برخیزد. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. کودک اعتراض در شکم مرد و غیرت، کفنی دیگر پوساند. شما دلتان نیامد که مردم به این ارزانی خود را بفروشند و به این راحتی روانه‌ی جهنم شوند. رو کردید به مردم و فرمودید: «ای مردم! که به شنیدن سخن باطل تشنه‌ترید و راحت از کنار کردار زشت و زیان‌آور می‌گذارید. أَفَلَا يَتَذَكَّرُونَ الْقُرْآنَ أَمْ عَلَى قُلُوبٍ أَقْفَالُهَا. آیا در قرآن اندیشه نمی‌کنید یا بر در دل‌هایتان قفل خورده است؟ نه چنین است. بل کارهای زشت، دل‌های شما را سیاه کرده است. تیرگی گوشها و چشم‌هایتان را گرفته است. چه بد با

قرآن برخورد کردید و چه بد راهی پیش پای خلیفه نهادید و چه بد معامله‌تی کردید! به خدا قسم که کمرهایتان در زیر بار این گناه خم خواهد شد و وزرو و بال آن پشیمانان خواهد کرد. [صفحه ۱۱۴] زمانی که پرده‌های غفلت از دل‌هایتان برداشته شود و زیان‌های این کار آشکار گردد و آنچه را که حساب نمی‌کردید، بر شما هویدا شود. آنجاست که باطل گریان زیان می‌بینند. باز هم هیچ خبری نشد. این چوب بیداری اگر بر کفن مردگان می‌خورد، از آن خاک اعتراض برمی‌خاست. چه مرگی گریبان آن جمع را گرفته بود که نفخه صور کلام شما هم آنها را از جا تکان نمی‌داد. واقعا راحت طلبی، تن‌پروری، به مسئولیتی و آسایش جویی با انسان چنین می‌کند؟! یا نه خدعه و تزویر و نیرنگ، بدین سادگی عقل و غیرت و شرف و مردانگی را می‌رباید؟ هرچه بود دیگر کسی نبود که شایسته سخن شما باشد، لیاقت داشته باشد که مخاطب شما واقع شود. باران در شوره‌زار! و طلوع خورشید در شهر خفاشان! روی برگردانید از مردم روی گردانده از خدا و سر درد دل با پیامبر گشودید و به این اشعار تمثال جستید: «بعد از تو اخبار غریب و مسائل پیچیده‌ای بروز کرد، که تو اگر بودی اینچنین سخت و بزرگ به چشم نمی‌آمد. ما تو را از دست دادیم همانند زمینی که از باران محروم می‌شود و قوم تو مختل شدند و بیا بین که چه نکبتی بار آوردند. هر خاندانی، قرب و منزلتی داشت در نزد خدا و بیگانگان الا ما. وقتی تو رفتی و پرده‌ی خاک، روی تو را پوشاند، مردانی چند، اسرار درونی خود را که در زمان حیات تو مخفی می‌کردند، آشکار ساختند. وقتی تو رفتی، آنها از ما روی گردانند و ما را خوار کردند و میراث ما را بلعیدند. [صفحه ۱۱۵] تو ماه شب چهارده بودی و نوری بودی که روشنی می‌بخشیدی و از جانب خداوند عزیز بر تو کتابها نازل می‌شد. جبرئیل با آیات قرآنی مونس ما بود، اما با رفتن تو، همه خیرها پوشیده شد. ای کاش ما پیش از تو مرده بودیم و اینهمه فاصله میان ما نمی‌افتاد. به راستی که ما بلادیدگان به مصیبتی گرفتار آمدیم که هیچ عرب و عجمی بدان مبتلا نشده است.» حرف هنوز بسیار مانده بود اما حجت تمام شده بود. شما مسجد را ترک گفتید و راه خانه را پیش گرفتید. وقتی از کنار دیوار مسجد می‌گذشتید، من احساس کردم که سنگ و خاک بر شما کرنش می‌کند و حضور شما را قدر می‌دانند. و دیدم که از سنگ و خاک در و دیوار کم‌ترند آنها که در دام سکوت و بی‌غیرتی افتاده‌اند. وقتی شما از مسجد در آمدید، زمزمه‌ی اعتراضی ملایم در مسجد پیچید، تکان خوردن برگی خشک بر برگی و نه حتی جنیدن سنگی بر سنگی. اما خلیفه همین مقدار را هم منشاء خطر دید، سریع بر روی منبر خزید و فریاد کشید: «ای مردم این چه سست عنصری است که در برابر هر سخنی که می‌شنوید از شما می‌بینم. این ادعاها و آرزوها و کی در زمان رسول خدا بود؟ هر که دیده یا شنیده بگوید. آنکه سخن گفت روباه ماده‌ای بود که شاهدش دمش بود. اینها باعث ایجاد فتنه خواهد شد. علی کسی است که می‌خواهد جنگ خلافت را از سر بگیرد و این موضوع کهنه را تازه سازد و برای این مظهر زنان، یاری می‌طلبد، همانند ام طحال (زن بدکاره‌ی معروف) که بهترین افراد نزد او [صفحه ۱۱۶] زن بدکاره است.» بانوی من! سرور زنان! ای کاش این اباطیل، اینجا، در بستر ارتحال شما یادم نمی‌آمد و جگرم را شرحه شرحه نمی‌کرد، اما چه کنم از وقتی بستر وفات گشودید و دفتر رفتن را در دست گرفتید. لحظه لحظه‌ی یک عمر مظلومیت شما در ذهنم تداعی می‌شود و بر جانم چنگ می‌زند. آن زمان فکر می‌کردم که کدام جهنی می‌تواند جزای این جسارت‌ها قرار بگیرد و اکنون فکر می‌کنم که جهنم چگونه می‌تواند جهنم را در خویش بگیرد، آتش چگونه می‌تواند آتش را بسوزاند؟! پس از این ماجرا دیگر هیچ حادثه‌ای به چشم غریب نمی‌آید و مردم در نظرم به پیشیزی نمی‌ارزند. مردمی که می‌توانند جگر پاره رسول خدا را در چنگال گفتار ببینند و سکوت کنند. کاش این خاطرات مظلومیت شما در ذهنم مرور نمی‌شد. عجب! حرفهایی که تداعی اش جگرم را از شرم می‌سوزاند، شنیدن و دیدنش حتی عرق شرم بر پیشانی مردم نشانند. یادم هست که فقط ام سلمه - زنی مردتر از مرد نمایان مسجد، از جا برخاست، در مقابل خلیفه ایستاد و گفت: «آیا در مورد کسی چون فاطمه زهرا، دختر رسول خدا، باید چنین سخنانی گفته شود در حالیکه والله او حوریه‌ای است در میان انسانها و چون جان است برای جسم جهان. او کسی است که در دامان پاکان تربیت شده و هنگام ولادت در میان فرشتگان، دست به دست گشته و دامان زنان پاکیزه، مهد تربیت او بوده و به بهترین وجهی رشد کرده و به

نیکوترین وضعیتی تربیت یافته. آیا گمان می‌برید که پیامبر، میراث او را بروی احرام کرده و او را [صفحه ۱۱۷] در این باره بی‌خبر گذاشته، در حالیکه خدای متعال می‌فرماید: و انذر عشیرتک الاقربین یا اینکه پیامبر به او خبر داده و زهرا مخالفت کرده و چیزی را که از آن او نبوده، مطالبه کرده؟ او سرور و برگزیده زنان عالم است و ما در جوانان اهل بهشت و همتای مریم. پدر او که خاتم پیامبران بود به خدا سوگند که نگران گرما و سرمای زهرا بود، یک دست خود را زیر سر فاطمه می‌گذاشت و دست دیگرش را حفاظ او قرار می‌داد. این فاطمه چنین کسی است و شما در محضر چنین شخصیتی دست به جسارت زدید. آرامتر! اینقدر تند نروید! پیامبر شما را می‌بیند و به هر حال روزی بر خدا وارد خواهید شد. وای بر شما آنگاه که جزای اعمالتان را می‌بینید». این اعتراض، تنها کاری که کرد قطع مواجب ام سلمه از بیت المال بود، به دستور خلیفه. شاید دیگران هم از همین می‌ترسیدند که لب به سخن نمی‌گشودند. همه اما همه چیز خود را چه ارزان می‌فروختند! چه زشت! چه شنیع! چه درد آور! چه ننگ آلود! دین در مقابل دنیا! ناموس در قبال مال! و بهشت در ازای... هیچ چیز... رایگان! شرمسارم بانوی من که در ذهن و دلم که به هر حال محضر و منظر شماست، این خاطرات تلخ را مرور کردم. دست خودم نبود، جای پای هر کدام از این خاطرات تلخ را مرور کردم. دست خودم نبود، جای پای هر کدام از این جنایات، چروکی شده است بر پیشانی و چهره‌ی شما که با زبان بی‌زبانی همه گذشته را تداعی می‌کند. بی‌جهت نیست که از شوی مظلوم خویش، علی مرتضی خواسته‌اید شما را با لباس غسل دهد، چرا که یک دفتر مصیبت در بازو و پهلوی شما نهفته... نه... آشکار است و دیدن این علم‌های مصیبت، تاب و توان از دل علی می‌رباید و جان علی را می‌خراشد. من فقط مبهوت طاقت شوی شما ابوالحسن ام که چه می‌کند در زیر بار اینهمه مصیبت! [صفحه ۱۱۸]

قسمت ۱۰

مادر نمیر! مردن برای تو زود است و یتیمی برای ما زودتر. ما هنوز کوچکیم، از آب و گل درنیامده‌ایم. هنوز سرهایمان طاقت گرد یتیمی ندارد. نهال تا وقتی که نهال است احتیاج به گلخانه و باغبان دارد، تاب سوز و سرما و باد و طوفان را نمی‌آرد، و ما از نهال کوچک‌تریم و از غنچه ظریف‌تر. اما نه، نمان برای محافظت از ما، نمان برای اینکه از ما مراقبت کنی. تو خود اکنون نیاز به تیمار داری. بمان برای اینکه ما تو را بر روی چشمهای خود مداوا کنیم. تو اکنون به کشتی نجات طوفان زده‌ای می‌مانی که به سنگ کینه‌ی جهال غریق، شکسته‌ای و پهلوی گرفته‌ای. بمان برای اینکه ما بی‌مادر نباشیم. بمان برای اینکه ما مادری چون تو داشته باشیم. می‌دانم که خسته‌ای، می‌دانم که مصیبت بسیار دیده‌ای، زجر بسیار کشیده‌ای، غم، بسیار خورده‌ای و می‌دانم که به رفتن مشتاق‌تری تا ماندن و به آنجا دل‌بسته‌تری تا اینجا. [صفحه ۱۱۹] اما تو خورشیدی مادر! بمان! به خفاشان نگاه نکن، این کوری مسری و مزمن دلت را مکدر نکند، تو بخاطر همین چند چشم که آفتاب را می‌فمنند بمان. می‌دانم که تو به دنبال چشمی برای دیدن و دلی برای فهمیدن گشتی و نیافتی. من با چشمهای کودکانی خودم شاهد بودم که تو با آن حال نزار، سوار بر مرکب می‌شدی و به همراه پدرم علی و دو برادرم حسن و حسین، شبانه بر در خانه‌های تک تک مهاجرین و انصار می‌رفتید و آنها را به دریافتن حقیقت، دعوت می‌کردید. «ای گروه مهاجرین و انصار! خدا را، پیامبر را و وصی و دخترش را یاری کنید. این شما نبودید که با پیامبر بیعت کردید و عهد بستید که فرزندان او را به مثابه فرزندان خود بشمارید؟ هر ظلمی را که بر خاندان خود نمی‌پسندید، بر خاندان رسول هم نپسندید؟ اکنون اگر مردید به عهد خود وفا کنید.» اما مرد نبودند، به عهد خود وفا نکردند، بهانه آوردند، بهانه‌هایی که حتی کودکانشان را می‌خندانند و دل بزرگان را به آتش می‌کشید: - حیف شد، ما دیگر با ابوبکر بیعت کرده‌ایم. - دیر آمدید، اگر زودتر گفته بودید، با شما بیعت می‌کردیم. - برای ما که فرقی نمی‌کند، شما هم زودتر می‌آمدید با شما بیعت می‌کردیم. - حق با شماست ولی کاری است که شده. - افسوس، نص پیامبر آن زمان یادمان نبود. - عجب! ماجرای غدیر را به کل فراموش کرده بودیم، حالا که گذشته... - آیه تطیهر مختص شماست ولی... [صفحه ۱۲۰] - من قرآن را حفظم... ولی... آیه‌ی اکمال رسالت هم

در قرآن هست، بله، ولی... - فدک را یادم هست پیامبر به شما بخشید ولی در افتادن با خلیفه زندگی آدم را ساقط می‌کند. - بگذارید زندگی مان را بکنیم... - آرامشمان به هم می‌خورد... اینها که مهاجرین و انصار بودند، اصحاب بودند، جواب‌هایی از این دست دادند، و ای به حال بقیه. یادم هست که آخرین خانه‌ی خانه‌ی معاذبن جبل بود، حرفها را که شنید، گفت: - کسی دیگر هم حاضر به حمایت از شما شده است؟ و تو مادرم، پاسخ گفתי که: - نه، هیچکس. معاذبن جبل گفت: - پس از من تنها چه کاری ساخته است؟ یعنی که: من هم «نه». تو روی برگرداندی و گفתי: - معاذ! دیگر با تو سخن نمی‌گویم تا بر پیامبر وارد شوم. شنیدم که بعد از تو، پسر معاذ از راه می‌رسد و ماجرا را از پدرش می‌پرسد و وقتی حرف آخر تو را می‌شنود به پدرش می‌گوید: - من هم دیگر با تو حرف نمی‌زنم تا بر پیامبر وارد شوم. کاش این مردم می‌فهمیدند که مهر تو یعنی چه، قهر تو یعنی چه؟ لطف تو یعنی چه؟ خشم تو یعنی چه؟ رسول الله بسیار تلاش کرد که این معنا را به مردم بفهماند اما نشد. نتوانست. در ملاء عام جار زد که: - ای فاطمه مهر تو یعنی جواز بهشت و قهر تو یعنی قعر جهنم. [صفحه ۱۲۱] - ای فاطمه مهر تو یعنی مهر خدا، قهر تو یعنی قهر خدا. - ای فاطمه رضای تو رضای خداست و خشم تو خشم خداست. همه‌ی این ماجراها مگر چند روز پس از وفات پیامبر اتفاق افتاد؟ چه کسی خشم آشکار تو را نفهمید؟ چه کسی نارضایی تو را از اوضاع و زمانه درک نکرد؟ اگر کسی به من بگوید که من گونه‌ی نیلگون مادرت را، جای سلیبی عمر را بر گونه‌ی مادرت ندیدم، می‌گویم: - بازویش را چطور؟ جای تازیانه‌های عمر را هم ندیدی؟ اگر بگوید ندیدم، می‌گویم: - صدای ناله‌ی او را از میان در و دیوار چطور، آن را هم نشنیدی؟ اگر بگوید نشنیدم، می‌گویم: - دود و آتش را چطور؟ سوزاندن در خانه‌ی رسول الله را هم، ندیدی؟ اگر بگوید دودش به چشمم نیامد یا نرفت، می‌گویم: - گریه‌های آشکار و شب و روز مادرم را چطور؟ اب را هم ندیدی؟ نشنیدی؟ گریه‌ای که پس از آن مردم آمدند و گفتند: به فاطمه بگوئید یا روز گریه کند یا شب، آسایش ما مختل شده است. اگر بگوید، ندیدم، نشنیدم، می‌گویم: - خطبه‌ی مسجد را چطور؟ آن را هم نبود؟ ندیدی؟ نشنیدی؟ مگر هیچ مدنی در مدینه بود که به مسجد نیامده باشد؟ اگر بگوید، نبودم، ندیدم، نشنیدم، می‌گویم: - اعلام قهر با خلیفه را چطور؟ این را کسی نمی‌تواند بگوید، نشنیدم، نفهمیدم، چرا که اعلام قهر تو با ابوبکر و عمر، آنچنان انتشار یافت که همین دو- که آنهمه مصیبت را به روزت آورده بودند- به دست و پا افتادند. [صفحه ۱۲۲] داشت از مردم مردار، مردم مقبور، مردم جنازه صدا درمی‌آمد که: - چه شده است؟ دختر پیامبر با خلیفه سخن نمی‌گوید. و اینها می‌بایست، فکری بیندیشند، به خدعه‌ای بیاویزند و نیرنگی بسازند. دهها نفر را واسطه کردند تا از تو وقت ملاقات بگیرند و تو به همه پاسخ رد دادی. آخر الامر دست به دامان پدرم علی شدند. علی به باران می‌ماند، بر مومن و کافر بی‌مضایقه می‌بارد. علی که از سینه‌ی عمرو بن عبدود بی‌تقاضا برمی‌خیزد، تقاضای دشمنش را زمین نمی‌زند، هر چند که در جوف این تمنا، نیرنگ خفته باشد و او این نیرنگ را بداند و خدعه‌سازان و نیرنگ‌بازان را بشناسد. پدر به تو گفت: - آن دو تقاضای ملاقات کرده‌اند، شما چه می‌گوئید؟ تو گفתי: - علی جان! تو رای مرا می‌دانی، اما خانه، خانه‌ی توست و من مطیع فرمان تو. [۲۷]. وقتی آن دو وارد شدند و سلام کردند، تو روی برگرداندی و دیوار را بر آندو ترجیح دادی. ابوبکر گفت: - ما اشتباه کرده‌ایم، پشیمانیم، آمده‌ایم که از گناه ما بگذری و ما را ببخشی. دروغ می‌گفتند، وقاحت بسیار می‌خواست گفتن این چند کلام. آنچه آنها کرده بودند اول غضب خلافت بود، دوم غضب فدک و باقی کارها به تبع آن. [صفحه ۱۲۳] بازگشت از این دو اشتباه یعنی دست برداشتن از خلافت و پاکشیدن از فدک. و زمان برای این هر دو دیر نبود. پس آنها قائل به اشتباه خود نبودند، دروغ می‌گفتند، از کرده‌های خود پشیمان نبودند، می‌خواستند هم خلافت و فدک را داشته باشند و هم از خشم و غضب تو در منظر عام در امان بمانند و این هر دو با هم نمی‌شد. زر و زور را گرفته بودند، می‌خواستند به ریسمان تزویر هم چنگ بزنند و تو این ریسمان را با خنجر کیاست بریدی. گفתי - البته نه به آنها- به پدرم علی گفתי که به آنها بگوید: - من عهد کرده‌ام با شما سخن نگویم، اما اکنون یک سؤال از شما می‌کنم، حاضرید که به صدق جواب دهید؟ آن هر دو سوگند خوردند به خدا که جز به راستی پاسخ نگویند. به پدر گفתי که از آنها پرسد، این کلام رسول الله

را به گوش خود شنیده‌اند که: - فاطمه پاره‌ی تن من است و من از اویم، هر که او را بیازارد، مرا آزاده و هر که مرا بیازارد، خدا را آزاده و هر که پس از مرگم او را بیازارد، همانند کسی است که در زمان حیاتم او را آزاده و هر که در زمان حیاتم او را بیازارد، همانند کسی است که پس از مرگم او را آزرده. آندو گفتند: - آری بخدا سوگند که این کلام پیامبر را شنیده‌ایم. بار دوم و سوم همان سوال را پرسیدی و همین پاسخ را شنیدی. و بعد تو مادر! رو به آسمان کردی و گفتی: - «خدایا. من تو را گواه می‌گیرم و همه اینها را که در اینجا نشسته‌اند به شهادت می‌طلبم که ایندو مرا آزرده‌اند، من از ایندو ناراضی‌ام و تا زمان لقای خداوند با ایندو سخن نخواهم گفت. خدایا! [صفحه ۱۲۴] من به هنگام دیدار، شکایت ایندو را به تو خواهم کرد و به تو خواهم گفت که ایندو با من چه کردند.» ابوبکر این حرفها را که شنید، اظهار گریه و ناراحتی کرد و گفت: «کاش من مرده بودم، کاش مادرم مرا نزائیده بود.» اما از آنچه گرفته بود، هیچ پس نداد. عمر که خیال کرد گریه و اظهار تاسف، واقعی است بر آشفت و ابوبکر را دعوا کرد: - «این چه وضعی است؟ تعجب از مردمی است که تو پیرمرد بی‌عقل را خلیفه‌ی خود کرده‌اند. تویی که به خاطر خشم یک زن بی‌تابی می‌کنی و از رضایتش خوشحال می‌شوی. تو را با خشم یک زن چه کار؟ بلند شو.» همیشه عمر بود که ابوبکر را بلند می‌کرد و می‌نشاند. هر دو بلند شدند و از خانه رفتند، چیزی برای فریفتن عوام به دست نیاورده بودند. پدر که خود اسوه‌ی صلابت بود، از اینهمه استواری تو لذت می‌برد، اما دلش از مشاهده‌ی حال و روز تو خون بود. زنی هیجده ساله، اما این طور مریض و رنجور و خسته. خدا بکشد دشمنان تو را مادر. که در طول چند ماه با سوهان خباثت، رشته حیات تو را بریدند. ام کلثوم به فدای چشمهایی که لحظه به لحظه بی‌فروغ‌تر می‌شوند. [صفحه ۱۲۵]

قسمت ۱۱

من هم مثل شما تعجب کردم وقتی که دیدم عده‌ای زن پشت در خانه جمع شده‌اند. شما به من فرمودید: - اسماء! بین چه خبر است. من رفتم و خبر آوردم که: - عده‌ای از زنان مهاجر و انصار به عیادت شما آمده‌اند. من می‌دانستم که دل مبارکتان از هر چه مهاجر و انصار، خون است اما هم می‌دانستم که کرامت شما میهمان را از در خانه نمی‌راند، اگر چه میهمان، جفا کار و خیانت پیشه باشد. این بود که گفتم داخل شوند. عده‌شان زیاد بود. وقتی دور بستر شما را گرفتند، اتاق کاملاً پر شد. آدمی در این چهار روز عمر چه چیزهای غریبی که نمی‌بیند. آن از مفلاقات عمر و ابوبکر و این هم از عیادت زنان مهاجر و انصار. پیکر را غرق زخم می‌کنند و می‌آیند به عیادت زخمی! نشتر بر جگر فرو می‌برند و بعد از حال و روز جراحت سؤال می‌کنند. کاش بیایند برای زخم زدن، لااقل جای سالم را برمی‌گزینند. [صفحه ۱۲۶] می‌آیند به عنوان مرهم گذاشتن و درست بر روی زخم می‌نشینند. یکی از آنها به نیابت از سوی همه سوال کرد: - كَيْفَ أَضِيْبَحْتِ مِنْ عِلْتِكِ يَا ابْنَةَ رَسُولِ اللَّهِ؟ - ای دختر رسول خدا! با این بیماری شب را چگونه به صبح آوردید؟ اگر چه پهلوتان شکسته بود، اگر چه میخهای در به سینه‌تان فرو رفته بود، اگر چه کودک نازنینتان سقط شده بود، اگر چه بازویتان مجروح بود و صورتتان کبود، اما اینها همه منشا روحی داشت، منشاء معنوی داشت. شما به حادثه‌ای طبیعی که بیمار نشده بودید، پایتان که به سنگ نگرفته بود، جسمتان که غفلتا به زمین و در و دیوار نخورده بود، اگر چنین بود، در مقابل سؤال آنان می‌گفتید: - دردم کم شده است یا نشده است، جراحتم بهبود یافته یا نیافته است... اما بیماری شما که اینها نبود، اینها تبعات بیماری بود. علت بیماری شما، شوی من ابوبکر و فرماندهش عمر بودند و فضای مناسب برای بروز و رشد بیماری همین مردم، همین مهاجر و انصار. همین دور افتادگان از وادی شرف. اگر همین مردم در دام جهل مرکب فرو نمی‌افتادند که غضب خلافت ممکن نمی‌شد و اولین ضربه بر فرق روح شما وارد نمی‌آمد. اگر همین مردم، افسار بی‌غیرتی و بی‌حمیتی را از گردن خود در می‌آوردند که فدک به سادگی مصادره نمی‌شد و دومین شمشیر بر سینه‌ی روح شما فرود نمی‌آمد و شما را از پا در نمی‌آورد. در شب تاریک جهالت مردم است که می‌توان به خانه‌ی دختر پیامبر هجوم برد و آن را به آتش کشید، در روز روشن بصیرت که [

صفحه ۱۲۷] دست از پا نمی‌توان خطا کرد. وقتی مردم به بن بست‌های خیانت پناه برده‌اند و خیابانهای سیاست را خالی گذاشته‌اند می‌توان در خیابان مدینه النبی، به گونه‌ی عزیز خدا و دختر رسول خدا سیلی زد آنچنانکه خود در چشمهایش بستند و اشک از دیدگانش بریزد. گاهی من تصور می‌کنم، خدایی که اشک بندگان را دوست دارد، حتی گریه‌های محرابی شما را دلش نمی‌آید ببیند، چگونه سنگ دل این مردم را سیل اشک‌های مظلومانه‌ی شما تکان نداد؟! آری بانوی من، وقتی مردم به سردابهای آسایش می‌خزند، می‌توان ریسمان در گردن خورشید انداخت و از او بیعت با شب را طلب کرد. خورشید عهد ببندد که - چند سال؟ نتابد تا شب بتواند راحت زندگی کند. همیشه کور باد این چشمهای شب جوی شب پرست. به ابوبکر گفتم: - من اگر چه با مرکب جهالت به خانه‌ی تو فرود آمدم، اما شان من بسیار برتر از همسری با توست، شان من کنیزی زهر است، اگر که منت گذارد و راه دهد و بپذیرد. و شما پذیرفتید و عاقبت و آخرت مرا نجات دادید، اکنون که می‌روید سلام مرا به پدرتان برسانید و بگوئید که اسماء بنت عمیس اینجایی است، آنجایی نیست. کنیز این کوخ است، بانوی آن کاخ نیست. از قول من به آسیه هم سلام برسانید. من بی‌تاب بودم بینم شما در مقابل سؤال این عبادت کنندگان چه پاسخی می‌دهید، و اصلاً تردید داشتم که شما با آن کسالت و نقاوت و حضور اینان و تداعی آنهمه درد، بتوانید لب بگشائید و حرفی بزنید. اما غوغا کردید، انگار این کلام: «کیف اصبحت؟»، چگونه صبح [صفحه ۱۲۸] کردید؟ طوفانی بود که خاکسترها را از روی آتش کنار زد و شعله‌های درد، زبانه کشید. انگار نشتری بود بر زخم کهنه که خون تازه از آن جاری کرد. محکم و استوار نشستید و با نام نامی معبود شروع کردید: *أَصْبَحْتُ وَاللَّهِ عَائِفَةً لِدُنْيَا كُنَّ، قَالِيَةً لِرِجَالِكُنَّ. لَفَطْتُهُمْ بَعِيدًا أَنْ سَبَرْتُهُمْ فَقَبْحًا لِفُلُولِ الْحَدِّ وَاللَّعَبِ بَعْدَ الْجِدِّ وَقَرَعِ الصِّفَاءِ وَ صَيْرِغِ الْقَنَاةِ وَ حَظَلِ الْآرَاءِ وَ زَلَلِ الْأَهْوَاءِ وَ بَسَسَ مَا قَدَّمْتَ لَهُمْ أَنْفُسَهُمْ أَنْ سَخَطَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ وَ فِي الْعَذَابِ هُمْ خَالِدُونَ... ..* به خدا در حالی صبح کردم که از دنیای شما بیزارم و از مردم شما خشمگین. مردانتان را آزمودم، تنفرم را برانگیختند. دینداری و پایمردی شان را محک زدم، بی‌دین و ناجوانمرد از بوت‌های آزمایش در آمدند و روسیاهی جاودانی را برای خود خریدند. مردان شما به شمشیرهای شکسته و تیغ‌های کند و زنگار خورده می‌مانند و چه زشت است این سستی و مسخرگی و رخوت بعد از آنهمه تلاش و کوشش و جدیت. و چه قبیح است این شکاف برداشتن نیزه‌ی مردانگی و خواری و تسلیم در برابر هر کس که بر آنان فرمانروایی کند. و چه درد آور است این لغزش در مسیر و انحراف از هدف و [صفحه ۱۲۹] فساد در عقل و اندیشه. یادتان هست؟ این آیه از قرآن را که: «کافران از بنی اسرائیل بر زبان داود و عیسی بن مریم لعن گردیدند زیرا که آنان عصیان نموده و تعدی می‌کردند. نهی از منکر نمی‌کردند و خود فاعل منکر بودند و چه بد عمل می‌کردند. بسیاری از آنان را می‌بینی که با کافران دوستی می‌ورزیدند و چه زشت است آنچه از پیش برای خود فرستادند چرا که غضب خدا بر آنان نازل شده و در عذاب جاودانه‌اند.» آری، چه زشت است آنچه - مردان شما! - از پیش برای خود فرستادند چرا که غضب خدا بر آنان نازل شده و در عذاب جاودانه‌اند. پس به ناچار من کار را به آنان واگذاردم و ریسمان مسئولیت را در گردنشان انداختم و آنان بار سنگین حق‌کشی را بر دوش کشیدند در حالیکه من با حربه حقیقت و استدلال از هر سو آنان را احاطه کرده بودم. پس لب و دهان و دست و گوش آنان بریده باد و هلاک سرنوشت محتومشان باد. وای بر آنان! چرا نگذاشتند حق در مرکز رسالت قرار یابد؟ و چرا پایگاه خلافت نبوی را از منزل وحی دور کردند؟ همان منزلی که مهبط جبرئیل روح الامین بود و پیکره‌ی رسالت بر پایه‌های آن استوار شده بود. چرا افراد مسلط به امور دنیا و آخرت را کنار زدند و افراد نالایق را جایگزین کردند؟ این، بی‌تردید زبانی آشکار و بزرگ است. چه چیز سبب شد که از ابوالحسن کینه به دل بگیرند و او را کنار بگذارند؟ [صفحه ۱۳۰] من به شما می‌گویم. به این دلیل که شمشیر عدالت او خویش و بیگانه نمی‌شناخت. به این دلیل که او از مرگ هراس نداشت. به این دلیل که او از مرگ هراس نداشت. به این دلیل که با یک لبه‌ی شمشیرش، دقیق و خشمگین، ریشه شرک و کفر و فساد را می‌برید و با لبه‌ی دیگر بقیه را در سر جای خود می‌نشاند. به این دلیل که در مسیر رضای خدا از هیچ چیز باک نداشت و به هیچ کس رحم نمی‌کرد. به این دلیل که در کار خدا اهل سازش و

مداهنه و مدارا نبود. سوگند به خدا که اگر در مقابل دیگران می‌ایستادید و زمام امور خلافت را که رسول الله به علی سپرده بود، از دستش در نمی‌آوردید او کارها را سامان می‌بخشید و امت را به سهولت در مسیر هدایت و سعادت قرار می‌داد و به مقصد می‌رساند و کمترین حقی از کسی ضایع نمی‌شد و حرکت این مرکب اینقدر رنج‌آور نمی‌گشت. علی در آنصورت مردم را به سرچشمه‌ی صافی و زلال و همیشه جوشانی می‌رساند که کاستی و کدورت در آن راه نداشت، آب از همه سویس سرزیر می‌شد و همه سیراب می‌شدند و هیچکس تشنه نمی‌ماند. علی در پنهان و آشکار، در حضور یا غیب مردم، خیرشان را می‌خواست. اهل استفاده از بیت المال نبود و از حطام دنیا هم فقط به قدر نیاز برمی‌گرفت، آب آنقدر که تشنگی فرو بنشیند و غذایی مختصر آنقدر که گرسنگی با آن مرتفع شود. همین و بس. علی همین قدر را هم به زحمت از دنیا برمی‌داشت. علی خود شاهین و میزان است. اگر او بر مسند خلافت می‌نشست معلوم می‌شد که زاهد کیست و حریص کدام است. معلوم [صفحه ۱۳۱] می‌شد که چه کسی راست می‌گوید و چه کسی دروغ می‌پردازد. این کلام قرآن است که می‌فرماید: «اگر اهل قریه‌ها ایمان آورده و تقوی پیشه می‌کردند، درهای برکات زمین و آسمان را بر آنان می‌گشودیم ولی دروغ گفتند، پس ما هم آنان را در برابر آنچه کسب کرده بودند، گرفتیم. و این حال و روز شماست در آینه‌ی قرآن که: «و از اینان کسانی که ظلم کردند، نتایج سوء دست آورده‌ایشان بزودی بدانان خواهد رسید و آنان عاجز کننده‌ی ما نیستند.» هان! پس به هوش باشید و به گوش گیرید. راستی که روزگار چه بازی‌های شگفتی دارد و چه غرایبی را پیش چشم می‌آورد. اما حرفهای اینان شگفت‌آورتر است! ای کاش می‌دانستم که مردان شما چرا چنین کردند، چه پناهگاهی جستند، به کدام ستون تکیه زدند؟ به کدام ریسمان آویختند؟ کدام پایگاه را برگزیدند؟ بر کدامین خاندان پیشی گرفتند؟ به چه کسانی چیرگی یافتند؟ به کدام امید اینهمه جفا کردند؟ عجب سرپرست بدی را برگزیدند و عجب جایگاه زشتی را انتخاب کردند! ستمگران در بد منزلی مقیم می‌شوند و به بد نتایجی دست می‌یابند. بخدا که بجای بالها و شاهپرها، کرکها و پرچه‌ها را برگزیدند و دم را بر سر و پشت را بر سینه ترجیح دادند. پس نفرین بر قومی که خیال کردند خوب عمل می‌کنند اما جز زشتی و پلیدی نکردند. قرآن می‌گوید: اینها فاسدند ولی نمی‌دانند. وای بر آنان. این کلام قرآن را به یاد بیاورید: [صفحه ۱۳۲] «آیا آنکس که به حق راه یافته، شایسته‌تر است برای پیروی یا آنکس که خود محتاج هدایت است و بی‌هدایت راه نمی‌یابد؟» چه شده است شما را؟ چگونه حکم می‌کنید؟ هشدار! بجان خودم سوگند که بذرفتنه پاشیده شد و فساد انتشار یافت. پس منتظر باشید تا این بذرفتنه به ثمر بنشیند و نتایج فساد، آشکار شود. از این پس از پستان شتر اسلام و خلافت، بجای شیر، خون فوران خواهد کرد و زهری مهلک بیرون خواهد ریخت. و اینجاست که باطل گرایان زیان خواهند کرد و آیندگان، نتایج کار پیشینان را خواهند دید. اینک این فتنه‌ها و این قلب‌های شما و بشارت بادتان به شمشیرهای آخته و استیلائی ستمگران و جابره. بشارت بادتان به هرج و مرج گسترده و نامحدود و استبدادی ظالمانه و دردآلود. اموال و حقوقتان از این پس به غارت خواند رفت و جمعتان پراکنده خواهد شد. دریغ و حسرت و افسوس بر شما. کارتتان به کجا خواهد کشید؟! افسوس که چشم دیدن حقیقت ندارید و من چگونه می‌توانم شما را به کاری وادارم که از آن کراهت دارید؟ حرف، هنوز بسیار مانده بود، پیدا بود از حالت چشم‌هایتان. آن بار سنگین دل چیزی نبود که با این چند کلام، سبک شود، اما انگار نفس دیگر یاری نمی‌کرد. نفسی عمیق از سردرد کشیدید و آرام گرفتید. چهره‌ها و چشمهای میهمانان شما را مرور کردم، معلوم نبود که آنچه موج می‌زند، بهت و حیرت است، شرم و خجلت است، اندوه و حسرت است یا پشیمانی و ندامت. حسی غریب بود، شاید آمیزه‌ای از این حس‌های متفاوت. [صفحه ۱۳۳] هر احساسی در انسان، جلوه‌ای دارد اما اگر چندین حس با هم درآمیخت، کار عکس العمل را مشکل می‌کند. به همین دلیل، هیچکدام نمی‌دانستند چه کنند. بالاخره یکی از آنها، زبان گشود ولی نگفت: اشتباهان را جبران می‌کنیم، بیعتمان را پس می‌گیریم و به صراط مستقیم برمی‌گردیم، گفت: - اگر اینها را قبل از بیعت با ابوبکر می‌دانستیم، یقیناً با او بیعت نمی‌کردیم حتما کسی را جز علی بر نمی‌گزیدیم ولی... دروغ می‌گفتند، مثل کسی که خود را به خواب زده است و وقتی صدایش می‌کند.

بگوید: من خوابیده‌ام. به همین روشنی، به همین جسارت و به همین وقاحت. شما فرمودید: - بس کنید. بروید پی کارتان و بیش از این عذر نتراشید. این حرفها که می‌زنید در پس آن کارها که کرده‌اید، پیشیزی نمی‌ارزد. شما یک عیادت کننده دیگر هم داشتید که البته از این سنخ نبود، اهل درد بود، اهل صداقت بود. ام‌سلمه همان سئوالی را از شما کرد که این زنان کردند، او هم پرسید: چگونه شب را به روز آوردید؟ با آنها عتاب کردید، اما با ام‌سلمه درددل فرمودید: - «کارم شده است سعی میان غم و اندوه، هروله میان غربت و مصیبت، پدر از دست داده و حق مسلم شوهر، غصب شده. دیدی که، به حکم خدا و پیامبر، پشت پا زدند و خلافت را از وصی پیامبر و امام پس از او گرفتند، چرا؟ چون از علی کینه داشتند، چون پدران مشرک و ملحدشان را در جنگ بدر واحد کشته بود.» بانوی من تصور نمی‌کنم کسی مظلوم‌تر و محبوب‌تر از شما در [صفحه ۱۳۴] طول تاریخ بوده باشد و خیال نمی‌کنم پس از شما کسی بیاید که این همه بزرگواری باشد و اینهمه ستم ببیند. من آمده بودم که در محضر شما مجب و حیا بیاموزم اما به روشنی دیدم که این کوزه طاقت بحر ندارد. هیچ نامحرمی در طول حیات، شما را ندید و شما به روشنی غصه‌ی فاصله میان مرگ و مقبره را می‌خورید. به من فرمودید: - این تابوت‌های تخت مانند، زن و مرد را از هم متمایز می‌کنند، کاش تابوتی بود که اندام آدم از روی آن مشخص نمی‌شد. چه دقت مومنانه‌ای! چه وساس محجوبانه‌ای! چه تامل شیرینی! عرض کردم: در حبشه که بودم تابوت‌هایی دیدم با لبه‌هایی بلند، بطوری که پیکر در آن جای می‌گرفت و بر روی آن پارچه‌ای می‌افتاد. و بعد با چند شاخه، آن شکل را به شما نشان دادم. شما خرسند شدید، لبخندی از سر رضایت برلبانتان نشست و فرمودید: چه چیز خوبی! حجم بدن را مشخص نمی‌کند و تفاوت میان زن و مرد را آشکار نمی‌سازد برای من چنین چیزی بساز و پس از مرگ، مرا در آن جای بده. خوشحال شدم از اینکه کاری به من سپردید اما دوست نداشتم که این کار، به کار بعد از مرگ شما بیاید. اکنون من آن را ساختم و فقط دعا می‌کنم که فاصله‌ی میان شما که سازنده منید با آن تابوت که ساخته‌ی من است، لحظه به لحظه بیشتر شود. [صفحه ۱۳۵]

قسمت ۱۲

فرشتگان بال در بال پرواز می‌کردند و فرود می‌آمدند، آنچنانکه آسمان را به تمامی می‌پوشاندند. دو فرشته پیش روی آنها بودند که طلایه دارشان به نظر می‌آمدند. آمدند سلام کردند و مرا در هودج بالهای خود به آسمان بردند، ناگهان بوی بهشت به مشام رسید و بعد باغها و بوستانها و جویبارها چشمم را خیره کردند. حوریه‌ها صف در صف ایستاده بودند و ورود مرا انتظار می‌کشیدند. اول خنده‌ای بسان واشدن گلی و بعد همه با هم گفتند: - خوش آمدی ای مقصود خلقت بهشت و ای فرزند مخاطب «لولاک لما خلقت الافلاک». ملائکه باز هم مرا بالاتر بردند. قصرهای بی‌انتها، حله‌های بی‌همانند، زیورهای بی‌نظیر. آنچه چشم از حیرت خیره و دهان از تعجب گشاده می‌ماند. و بعد نهر آبی سفیدتر از شیر، خوشبوتر از مشک. و بعد قصری. و چه قصری! گفتم: [صفحه ۱۳۶] - اینجا کجاست؟ این چیست؟ از آن کیست؟ گفتند: - اینجا فردوس اعلی است، برترین مرتبه‌ی بهشت. منزل و مسکن پدر تو و پیامبران همراه او و هر که خدا با اوست. و این نهر، کوثر است. قصر انگار از در سفید بود و پدر بر سریری تکیه زده بود. مرا که دید، از جا برخاست، در آغوشم گرفت، به سینه‌اش چسباند و میان دو چشمم را بوسه زد. به من گفت: - اینجا جایگاه تو، شوی تو و فرزندان و دوستان توست. بیا دخترم که سخت مشتاق توام. من گفتم: - بابا! بابا جان! من مشتاق‌ترم به تو. من در آتش اشتیاق تو می‌سوزم. زنده شدم وقتی که باز - اگر چه در خواب - پیامبر را، پدر را صدا کردم و صدای او را شنیدم. یادم آمد که این افتخار، تنها از آن من است که می‌توانم او را بی‌هیچ کینه و لقب، بابا صدا کنم. وقتی آن آیه نازل شد که: «لَا تَجْعَلُوا دُعَاءَ الرَّسُولِ بَيْنَكُمْ كَدُعَاءِ بَعْضِكُمْ بَعْضًا...» من پدر را پیامبر و رسول الله صدا کردم و او دستی از سر مهر بر سرم کشید و گفت: - این آیه برای دیگران است فاطمه جان. تو مرا همان بابا صدا کن. تو به من بابا بگو. بابا گفتن تو قلب مرا زنده‌تر می‌کند و خدا را خوشنودتر. شاید

او هم می‌دانست که چه لطفی دارد برای من، پیامبر با آن عظمت را بابا صدا کردن. پدر گفت که همین امشب میهمان او خواهم بود. اکنون علی جان! ای شوی همیشه وفادارم! ای همسر همواره [صفحه ۱۳۷] مهربانم! من عازمم. بر من مسلم است که از امشب میهمان پدرم و خدای او خواهم بود. گریزانم از این دنیای پر بلا و سراسر مشتاقم به خانگی بقا. تنها دل نگرانی‌ام برای رفتن، تویی و فرزندانم، شما تنها پیوند میان من و این دنیائید که کار رفتن را سخت می‌کنید اما دلخوشم به اینکه شما هم آخرتی هستید، مال آنجائید. شما جسمتان در اینجاست. دیدار با شما از آنجا و در آنجا آسان‌تر است. علی جان! ولی جدا شدن از تو همین قدر هم سخت است. به همین شکل هم مشکل است. به خدا می‌سپارم شما را و از او می‌خواهم که سختی‌های این دنیا را بر شما آسان کند. علی جان! من در سالهای حیاتم همیشه با تو وفادار بوده‌ام، از من دورغ، خدعه، خیانت هرگز ندیده‌ای. لحظه‌ای پا را از حریم مهر و وفا و عفاف بیرون نگذاشته‌ام. بر خلاف فرمان و خواست و میل تو حرفی نگفته‌ام، کاری نکرده‌ام. اعتقاد همیشه این بوده است که جهاد زن، رفتار نیکو با همسر است، خون شوهرداری است. و از این عقیده تخطی نکرده‌ام. علی جان! مرگ، ناگزیر است و انسان میرنده ناگزیر از وصیت و سفارش. علی جان! به وصیت‌هایم عمل کن، چه آنها را که در رقعهای مکتوب آورده‌ام و چه اینها را که اکنون می‌گویم. در آنجا باغهای وقفی پیامبر را نوشته‌ام که به حسن بسیاری و او حسین و حسین به امامان پس از خویش تا آخر. و نیز سهمی برای زنان پیامبر و زنان بنی هاشم و بخصوص امامه دختر خوارم قائل شده‌ام و اگر چیزی ماند برای ام‌کلثوم دخترم. اینها را نوشته‌ام اما حرفهای مهم‌ترم مانده است. اول اینکه تو پس از من ناگزیری به ازدواج کردن، ازدواج کن و [صفحه ۱۳۸] امامه، خواهر زاده‌ام را بگیر که او به فرزندان ما مهربانتر است. دوم اینکه مرا در تابوتی به همان شکل که گفته‌ام حل کن تا محفوظتر بمانم. و سوم، مرا شبانه غسل بده - از روی پیراهن - بر من شبانه نماز بگذار و مرا شبانه و مخفیانه دفن کن و مدفنم را مخفی بدار. مبادا مردمی که بر من ستم کرده‌اند، بخصوص آندو، بر جنازه و نماز و دفن حاضر شوند و از مکان دفنم آگاهی بیابند. یاران معدود و محدودمان با تو شرکت بجویند در نماز خواندن و تشییع جنازه و دفن، اما بقیه نه. از زنان، فقه‌ام سلمه، ام‌یمن، فضا و اسماء بنت عمیس و از مردان، فقط سلمان، ابوذر، مقداد، عمار، عبدالله و حذیفه، حذیفه، همین.... وای گریه نکن علی جان! من گریه‌ام برای توست، تو چرا گریه می‌کنی. تو مظلوم‌ترین مظلوم عالمی، گریه بر تو روا تر است. من آنچه کردم برای دفاع از حقوق مغضوب تو بود. من می‌دانستم که رفتنی‌ام، پدر مرا مطمئن کرده بود ولی هم می‌دانستم و می‌دانم که پس از رفتنم بر تو چه خواهد رفت. این جگر مرا آتش می‌زد و مرا به تلاطم و می‌داشت. پس تو گریه نکن علی جان! عالم باید برای اینهمه مظلومیت تو گریه کند. اکنون اول خلاصی من است، ابتدای راحتی من است اما آغاز مصیبت توست. پس تو گریه نکن و جگر مرا در این گاه رفتن، بیش از این مسوزان. تو را و کودکانمان را به خدا می‌سپارم علی جان! سلام مرا تا قیامت به فرزندان آینده‌مان برسان. راستی علی جان! پسر عمو! تو هم می‌بینی آنچه را که من [صفحه ۱۳۹] می‌بینم؟ این جبرئیل است که به من سلام می‌کند و تهنیت می‌گوید: - و علیک السلام. ین میکائیل است که سلام می‌کند و خیر مقدم می‌گوید: - و علیک السلام. اینها فرشتگان خداوندند که از سوی خدا به استقبال آمده‌اند. چه شکوهی! چه غوغایی! چه عظمتی! - و علیکم السلام. این اما علی جان به خدا عزرائیل است که بر من سلام می‌کند. - و علیک السلام یا قابِضُ الأرواح. «خدای من! مولای من! به سوی تو می‌آیم، نه به سوی آتش.» «سلام بابا! سلام به وعده‌های راستین تو! سلام به لبخند شیرین تو! سلام به چشمهای روشن تو!» [صفحه ۱۴۰]

قسمت ۱۳

چه شبی است امشب خدایا! این بنده تو هیچگاه اینقدر بی‌تاب نبوده است. این دل و دست و پا هیچگاه اینقدر نلرزیده است. این اشک اینقدر مدام نباریده است. چه کند علی با اینهمه تنهایی! ای خدا در سوگ پیام‌آور تو که سخت‌ترین مصیبت عالم بود، دلم به فاطمه خوش بود. می‌گفتم: گلی از آن گلستان در این گلخانه یادگار هست. اما اکنون چه بگویم؟ اینهمه تنهایی را کجا ببرم؟

اینهمه اندوه را با که قسمت کنم؟ ای خدا چقدر خوب بود این زن! چقدر محبوب بود! چقدر مهربان بود! چقدر صبور بود! گاهی احساس می‌کردم که فاطمه اصلا دل ندارد. وقتی می‌دیدم به هیچ چیز دل نمی‌بندد، با هیچ تعلقی زمین گیر نمی‌شود، هیچ جاذبه‌ای او را مشغول نمی‌کند. هیچ زیور و زینت و خوراک و پوشاکی دلخوشی‌اش نمی‌شود، هر داشتن و نداشتن تفاوتی در او ایجاد نمی‌کند، یقین می‌کردم که او جسم ندارد، متعلق به اینجا نیست. روح محض است، جان خالص است. گاهی احساس می‌کردم که فاطمه دلی دارد که هیچ مردی ندارد استوار چون کوه، با صلابت چون صخره، تزلزل ناپذیر چون [صفحه ۱۴۱] ستون‌های محکم و نامرئی آسمان. یکه و تنها در مقابل یک حکومت ایستاد و دلش از جا تکان نخورد. من مامور به سکوت بودم و حرفهای دل مرا هم او می‌زد. چند سال مگر از جاهلیت می‌گذرد؟ جاهلیتی که در آن شتر مقام داشت و زن ارزش نداشت. جاهلیتی که در آن دختر، ننگ بود و اسب، افتخار. زنی در مقابل قومی با این تفکر و بینش بایستد و یکه و تنها از حقیقت دفاع کند! این دل اگر از جنس کوه و صخره و فولاد باشد. آب می‌شود. گاهی احساس می‌کردم که فاطمه دلی از گلبرگ دارد، نرم‌تر از حریر، شفاف‌تر از بلور. و حیرت می‌کردم که چقدر یک دل می‌تواند نازک باشد، چقدر یک انسان می‌تواند مهربان باشد. غریب بود خدا! غریب بود! من گاهی از دل او راه به عطوفت تو می‌بردم. وقتی به خانه می‌آمدم انگار پا به دریای محبت می‌گذاشتم، انگار در چشمه‌ی صفا شستشو می‌کردم. خستگی کجا می‌توانست خودی نشان دهد. زندگی دشوار بود و مشکلات بسیار اما انگار من بر دیبای مهر فرود می‌آمدم، بر پشتی لطف تکیه می‌زدم و بال و پر عطوفت را بر گونه‌های خودم احساس می‌کردم. فاطمه در این دنیا برای من حقیقت کوثر بود. با وجود او تشنگی، گرسنگی، سختی، جراحت، کسالت و خستگی به راستی معنا نداشت. اکنون با رفتن او من خستگی‌های گذشته را هم بر دوش خودم احساس می‌کنم. خسته‌ام خدا! چقدر خسته‌ام. [صفحه ۱۴۲] چطور من بدن نازنین این عزیز را شستشو کنم؟! اگر تغسیل فاطمه به اشک چشم مجاز بود آب را بر بدن او حرام می‌کردم. اگر دفن واجب نبود، خاک را هم بر او حرام می‌کردم. حیف است این جسم آسمانی در خاک. حیف است این پیکر ثریایی در ثری، حیف است این وجود عرشی در فرش. اما چه کنم که این سنت دست و پا گیر زمین است. از تبعات زندگی خاکی است. پس آب بریز اسماء! کاش آبی بود که آتش این دل سوخته را خاموش می‌کرد، ای اشک بیا! بیا که اینجاست جای گریستن. فرشتگان که به قدر من فاطمه را نمی‌شناسند، به اندازه‌ی من با فاطمه دوست نبودند، مثل من دل در گروی عشق فاطمه نداشتند، ضجه می‌زنند، مویه می‌کنند، تو سزاوارتری برای گریستن ای علی! که فاطمه فاطمه‌ی تو بوده است... ای وای این تورم بازو از چیست؟... این همان حکایت جگر سوز تازیانه و بازوست. خلاق باید سجده کنند به اینهمه حلم، به اینهمه صبوری، فاطمه! گفתי بدنت را از روی لباس بشویم؟ برای بعد از رفتنت هم باز ملا-حظه‌ی این دل خسته را کردی؟ نازنین! چشم اگر کبودی را نبیند، دست که التهاب و تورم را لمس می‌کند. عزیز دل! کسی که دل دارد بی‌یاری چشم و دست هم درد را می‌فهمد. ای کسی که پنهانکاری را فقط در دردها و مصیبت‌هایت بلد بودی، شوی تو کسی نیست که این رازهای سر به مهر تو را نداند و برایشان در نخلستانهای تاریک شب، نگریسته باشد. اینجا جای تازیانه نامردان است در آن زمان که ریسمان در گردن مرد تو آویخته بودند. ای خدا! این غسل نیست، شستشو نیست، مرور مصیبت است. [صفحه ۱۴۳] دوره کردن درد است. تداعی محنت است. ای وای از حکایت محسن! حکایت فاطمه و آن در و دیوار! حکایت آن میخهای آهنین با بدن نحیف و خسته و بیمار! حکایت آن آتش با آن تن تب دار! حکایت آن دست پلید با این گونه و رخسار! حکایت آنهمه مصیبت با این دل بی‌قرار! آرامتر اسماء! دست به سادگی از اینهمه جراحت عبور نمی‌کند، دل چطور اینهمه مصیبت را مرور کند؟! چه صبوری داشتی تو ای فاطمه! و چه صبوری داری تو ای خدای فاطمه! اینکه جسم است اینهمه جراحت دارد، اگر قرار به تغسیل دل بود، چه می‌شد! این دل شرحه شرحه، این دل زخم دیده، این دل جراحت کشیده! اسماء بیار آن کافور بهشتی را که دیگر دل، تاب تحمل ندارد. ثلث این کافور بهشتی جبرئیل آورده، حنوط پیامبر شد- سلام بر او- و ثلث دیگر، حنوط تو مظلومه‌ی مهربان من! و ثلث دیگر از آن من. کی می‌شود این ثلث آخر به کار بیاید و من تنها مانده را به شما دو عزیز رفته ملحق

کند؟ آن کفن هفت تکه را بده اسماء! کاش می‌شد آدمی به جای یاری عزیزتر از جان خویش، فراق را برای همیشه کفن کند. خدایا! این کنیز توست، این فاطمه است، دختر پیامبر و برگزیده‌ی تو. دختر بهترین خلق تو، دختر زیباترین آفرینش تو، خدایا! آنچه رهایی‌اش را سبب می‌شود بر زبانش جاری کن، برهان او را محکم گردان، درجات او را متعالی فرما و او را به پدرش برسان. بچه‌ها بیایید. حسن جان! حسین جان! زینب! عزیزم ام‌کلثوم بیاید با مادر وداع کنید. سخت است می‌دانم، خدا در این مصیبت بزرگ به اجر و صبرش یاری تان کند. [صفحه ۱۴۴] آرامتر عزیزان! از گریه، گزیری نیست. اما صیحه نزنید، شیون نکنید، مثل من آرام اشک بریزید. نمی‌دانم چطور تسلیتان دهم. این مادر آخر مادری نبود که همتا داشته باشد، که کسی بتواند جای او را پر کند، که جهان بتواند چون او دوباره بزاید. اما تقدیر این بوده است، راضی شوید به مشیت خداوند و زبان به شکوه نکشائید. رویش را؟ سیمای مادر را؟ باشد، باز می‌کنم، هر چند که دل من دیگر تاب دیدن آن چهره‌ی نیلی را ندارد. وای، مهتاب چه می‌کند با این رنگ روی مهتابی! اینقدر صدا نزنید مادر را! او که اکنون توان پاسخ گفتن ندارد، فقط نگاهش کنید و آرام اشک بریزید. اما نه، انگار این دست‌های اوست که از کفن بیرون می‌آید و شما را در آغوش می‌گیرد. این باز همان دل مهربان اوست که نمی‌تواند پس از وفات نیز ندای شما را بی‌جواب بگذارد. تا کجاست مقام قرب تو فاطمه جان! شما را به خدا بس کنید بچه‌ها! برخیزید! این جبرئیل است که پیام آورده، برخیزید! جبرئیل می‌گوید: روح این بچه‌ها مفارقت می‌کند از جسم، برادرشان، جبرئیل می‌گوید: عرش به لرزه درآمده، برادرشان، شیون ملائک آسمان را برداشته، برادرشان، تاب و تحمل خدا هم... علی جان! برادرشان. برخیزید بچه‌ها! چه شبی است امشب خدایا! لا- حول و لا- قوه الا- بالله. برخیزید بر مادران نماز بخوانیم، نماز آرامان می‌کند، نماز [صفحه ۱۴۵] تسلیمان می‌بخشد. حسن جان! بگو بیایند، به آن چند نفر بگو آرام و مخفیانه و بی‌صدا بیایند. همه کار همین امشب باید تمام شود، وصیت مادران زهر است. صبور باش حسین جان! دلت را به خدا بسپارد. در این مصیبت عظمی از او کمک بگیر. اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ راجِعُونَ... وَاِنَّا اِلَى رَبِّنَا لَمُنْقَلِبُونَ... علیکم السلام، خدا پاداشتان دهد، اینجا بایستید، پشت سر من، صبور باشید. آرام گریه کنید. وصیت دختر پیامبر را از یاد نبرید، به صدای گریه تان، دیگران را هشیار نکنید، همین شما فقط باید در نماز شرکت کنید. دلهایتان را به یاد خدا آرامش ببخشید. لا- حَوْلَ و لا- قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ. خدایا من از دختر پیامبر تو راضی‌ام، اکنون که او گرفتار وحشت است تو همدم او باش. خدایا! مردم از او بریده بودند تو با او پیوند کن. خدایا بر او ظلم کردند، تو برایش حکم کن که بهترین حاکمان توئی. الصلوة... الصلوة... الله اکبر. خدایا این دختر پیامبرت فاطمه است که او را از ظلمت‌ها به سوی انوار بردی. شما سه نفر بیایید، تابوت را از زمین برداریم. از اینجا، به آن سمت که صدای الی... الی... می‌آید. این صدای خداست، خدا فاطمه را به سوی خویش می‌خواند، همین جا، همین جا تابوت را زمین بگذارید، همه کار فاطمه را خدا کرده است. این قبر آماده، از آن [صفحه ۱۴۶] زهر است. جان عالم به فدایش. بروید کنارتر تا من به داخل قبر بروم، آرامتر، آهسته گریه کنید، این دست و پای من هم نباید اینقدر بلرزند. چه سنگین است این غم و چه سبک شده است این بدنی که اینهمه درد دیده است. آی! ای زمین! این امانت، دختر رسول خداست که به تو می‌سپارم. و الله که این دست‌های رسول خداست، صَلَّى اللهُ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللهِ. خوش به حال تو فاطمه جان! بِسْمِ اللهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. بِسْمِ اللهِ وَبِاللهِ وَعَلَى مِلَّةِ رَسُولِ اللهِ. مُحَمَّدِ بْنِ عَبْدِاللهِ. صدیقه جان! تو را به کسی تسلیم می‌کنم که از من به تو شایسته‌تر است. فاطمه جان! راضی‌ام به آنچه خدا برای تو خواسته است. مِنْهَا خَلَقْنَاكُمْ وَفِيهَا نُعِيدُكُمْ وَمِنْهَا نُخْرِجُكُمْ تَارَةً أُخْرَى. شما را از خاک آفریدیم، به خاک برمی‌گردانیم و بار دیگر از خاک بیرون می‌آوریم. فاطمه جان! همه تن، چشم انتظار آن لحظه‌ی دیدارم. ای خشت‌ها! میان من و فاطمه‌ام جدایی می‌اندازید؟ دل‌های ما چنان به هم گره خورده است که خشت و خاک و زمین و آسمان نمی‌توانند جدایمان کنند. اما بر تو مبارک باد فاطمه جان! دیدار پدرت پس از این دوران سخت فراق. اَلتَّيْلَامُ عَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللهِ عَنِّي وَعَنْ اِبْنَتِكَ اَلسَّلَامُ عَلَيْكَ مِنْ اِبْنَتِكَ وَحَبِيبِكَ وَقُرَّةِ عَيْنِكَ وَزَائِرِكَ سَلَامٌ مِنْ وَدَخْتَرْتِ بِهٖ تُو اَي رَسُولِ خَدَا! سَلَامٌ دَخْتَرْتِ بِهٖ تُو! سَلَامٌ مَحْبُوبَتِ! سَلَامٌ نُوْرِ چَشْمَتِ وَ سَلَامٌ زَائِرَتِ. سَلَامٌ اَنَكَهٖ دَر بَقْعَهٗ تُو دَر خَاكِ اَرْمِيْدَهٗ اَسْتِ

و خداوند پیوستن [صفحه ۱۴۷] شتابناک او را به تو رقم زده است. ای رسول خدا کاسه‌ی صبرم در فراق محبوبه‌ات لبریز شد و طاقتم در جدایی از برترین زن عالم به اتمام رسید. جز گریه چه می‌توانم بکنم ای پیامبر خدا؟! گریه بر مصیبت سنت توست، من در مصیبت تو هم جز گریه چه توانستم بکنم؟ تو سر به سینه‌ی من جان دادی، من با دست خودم چشمهای تو را بستم، تو را غسل دادم و کفن و دفن کردم. سر تو را من بر لحد نهادم. در برابر تقدیر، جز تسلیم و رضا چاره چیست؟ انا لله و انا الیه راجعون. ای پیامبر خدا! اکنون امانت به صاحبش رسید و زهر از شر غم و ستم خلاصی یافت. و برای من از این چه زشت است چهره‌ی زمین و آسمان بدون حضور زهرا. اما اندوهم ای رسول خدا جاودانه است و چشمانم بی‌خواب و شبهایم بی‌تاب. غم پیوسته، همخانه‌ی دل من است تا خدا خانه‌ای را که تو در آنی نصیبم کند. ای رسول خدا! دلم خون و خسته است و غصه‌ام دائم و پیوسته. چه زود خدا میان ما جدایی انداخت. من از این فراق فقط به خدا می‌توانم شکایت کنم. دخترت به تو خواهد گفت که چگونه امتت علیه من همدست شدند و چگونه حق او را غصب کردند. از او سؤال کن، ماجرا را از او پرس. چه دردها که او در سینه داشت اما مجالی برای بروز نمی‌یافت ولی به تو خواهد گفت، بار دلش را پیش تو بر زمین خواهد گذاشت ولی نه، زهرا محبوب‌تر از آن است که دردهای دلش را، حتی با تو بگوید، اما از او بخواه، سوال کن، اصرار کن تا بگوید و خدا داوری [صفحه ۱۴۸] خواهد کرد که او بهترین حاکمان است. دورد بر تو و دخترت ای رسول خدا! و... و بدرود. این وداع از سر ملامت و خشم و کسالت نیست. نه رفتنم از سر دلتنگی است و نه ماندنم از سر بدگمانی به آنچه خدا وعده‌ی صابران فرموده است. وای، وای از این مصیبت. چه می‌توانم بکنم جز صبر. بهتر از صبر چیست در این وانفسای مصیبت. فاطمه جان! اگر ترس از استیلا‌ی دشمن بر ما نبود، قبر تو را اقامتگاه جاودان خودم می‌کردم و شیوه‌ی اعتکاف برمی‌گزیدم و همچون مادران جوان مرده بر این مصیبت زار می‌زدم. یا رسول الله! ببین که دخترت در پیش چشم تو مخفیانه به خاک سپرده شد، حشش پایمال و ارتش تاراج گردید، در حالیکه چیزی از رفتن تو نگذشته بود و یاد تو کهنه نشده بود. اینک شکایت را فقط به خدا می‌توان برد ای رسول خدا و با تو و یاد تو می‌توان التیام یافت. سلام و رحمت و برکت خدا بر تو و فاطمه‌ی تو ای پیامبر خاتم! ای رسول خدا! و اما تو فاطمه جان! تو بگو که من چه کنم؟! اگر بروم به بچه‌ها چه بگویم؟ به دلم چه بگویم؟ به تنهایی‌ام، به بی‌کسی‌ام، به غربتم چه بگویم. اگر بمانم، به دشمن چه بگویم؟ که قبر فاطمه اینجاست؟! نه می‌روم ولی: نَفْسِي عَلَى زَفْرَاتِهَا مَحْبُوسَةٌ يَا لَيْتَهَا خَرَجَتْ مَعَ الزَّفْرَاتِ پرنده‌ی جانم زندانی این آشیان تن شده است، ای کاش جان نیز همراه این ناله‌های جگر سوز درمی‌آمد. [صفحه ۱۴۹] بعد از تو زندگی بی‌معنی است، حیات بی‌روح است و دنیا خالی است و من فقط گریه‌ام از این است که مبادا عمرم طولانی شود. زندگی‌ام ادامه بیاید. فشار زندگی پس از تو بر من سنگین است و کسی که چنین باری بر دوش دلی دارد، روی خوشی نمی‌بیند. من چگونه ترا که پدر مهربانی‌هایم بودی فراموش کنم، انگار من شده‌ام مامور زنده کردن آنهمه غصه‌هایم. میان هر دو یار، روزی فرقی هست، اما هیچ چیز به قدر جدایی تحملش مشکل نیست. هر چیز جز فراق، تحملش آسان است. اینکه من بلافاصله بعد از محمد، فاطمه را از دست داده‌ام، خود دلیل بر این است که دوستی دوام ندارد. فاطمه جان! چطور بگویم؟ فراق تو سخت است، سخت‌ترین است، تاب آوردنی نیست. تحمل کردنی نیست. کارم شده است گریه حسرت آمیز و شیون حزن انگیز، گریه برای دوستی که خود به بهترین راه پا گذاشت و مرا تنها گذاشت. ای اشک همیشه بیار! ای چشم همواره همراهی کن که غم از دست دادن دوست، غم یکی دو روز نیست، غم جاودانه است. دوستی که هیچکس جای او را در قلبم پر نمی‌کند، یاری که هیچ دیاری به قدر او عشقم را معطوف خود نمی‌کند، یاری که از پیش چشم و کنار جسم رفته است اما از درون قلبم هرگز. فاطمه جان! عزیز دلم! چه سود که در کنار قبر تو نازنین بایستم، به تو سلام کنم و با تو سخن بگویم وقتی پاسخی از تو نمی‌شنوم. چه شده است ترا فاطمه جان که پاسخ نمی‌دهی؟ آیا سنت دوستی را فراموش کرده‌ای؟ فاطمه جان! کاش علی را غریب و خسته و تنها، رها نمی‌کردی. [صفحه ۱۵۰]

از ابتدای خلقت چشم انتظار آمدنت بودم. خدا مرا که می‌آفرید و زمین و خورشید و ماه و بر و بحر را، اعلام کرد که آفرینش شما، آفرینش همه چیز به طفیلی آفرینش پنج تن است که محور آن پنج تن زهرا است. یا مَلَائِكَتِي وَ سَكَّانَ سَمَاوَاتِي اَعْلَمُوا اَنِّي مَا خَلَقْتُ سَمَاءَ مَبْتِيهِ وَلَا اَرْضاً مِدْحِيهِ وَلَا قَمَراً مُنِيراً وَلَا شَمْساً مُضِيئِهِ وَلَا فَلَکاً يَدُورَ وَلَا بَحْراً يَجْرِي وَلَا فَلَکاً يَسْرِي اَلَا فِي مَحَبَّتِهِ هُوَلَاءِ الْخَمْسَةِ. اگر به خاطر اینها نبود من دست به کار خلقت نمی‌شدم، آفرینش را رقم نمی‌زد، بر اندام عدم لباس هستی نمی‌پوشاندم. اگر به خاطر این پنج تن نبود، آفرینش به تکوینش نمی‌ارزید. این پنج تن عبارتند از فاطمه و پدر او، فاطمه و شوی او و فاطمه و پسران او. نه تنها من آسمان، که خورشید و ماه نیز، که ستارگان و افلاک نیز، که بر و بحر نیز چشم انتظار آمدنت بودند. همه غرق این سؤال و مات این کنجکاوی بودیم که این فاطمه کیست که اینقدر عزیز خداوند است و حتی حساب و کتاب خداوند بسته به شاهین محبت و رضایت اوست. [صفحه ۱۵۱] وقتی آدم از بهشت قرب رانده شد و به زمین فراق هبوط کرد، شما تنها وسیله‌ی نجات او شدید و نامهای شما، اسماء حسناى سوگندنامه‌ی او. و ما بیش از پیش قدر منزلت شما را در پیش خداوند دریافتیم و به همان میزان متحیرتر و مبهوت‌تر شدیم در شکوه و عظمت وجود شما. وقتی نوح در پس آن و انفسای طوفان و سیل، با استعانت از نام شما بر خشکی فرود آمد همه یکصدا گفتیم رازی است به سنگینی خلقت و رمزی به پیچیدگی آفرینش در این نامهای مبارک، اما چه راز و رمزی؟! این انتظار، قرن به قرن، سال به سال، ماه به ماه، روز به روز و لحظه به لحظه گسترش یافت و در بستر آن، سوالی غریب شروع به رشد و نمو کرد تا آنجا که این سؤال انتظار پا به پای هم، دست به کار سوزاندن جان و مچاله کردن دل شدند. سؤال این بود که: این فاطمه با این شخصیت، با این عظمت، با این جلال و جبروت، با این قرب و منزلت وقتی پا به عرصه‌ی زمین بگذارد، چه خواهد شد؟ چه طوفانی به وقوع خواهد پیوست، چه معجزه‌ای رخ خواهد شد؟ چه طوفانی به وقوع خواهد پیوست، چه معجزه‌ای رخ خواهد داد و خلایق او چگونه برخورد خواهند کرد؟! مساله، مساله‌ی کوچکی نبود، خلایق همیشه بر روی زمین به دنبال خدایی ملموس و محسوس می‌گشتند، بت را نه به این دلیل می‌ساختند و می‌پرستیدند که او را خدا می‌دانستند، بت را می‌خواستند به عنوان جلوه‌ای محسوس از خدا بر روی زمین، بت‌ها را به عنوان شفعاى در نزد خدا تصور می‌کردند. آنها را واسطه‌ی میان خود و خدا می‌پنداشتند. به بت می‌گفتند آنچه را که از خدا می‌خواستند، طلب باران، طلب بخشش، طلب وسعت، طلب... می‌خواستند مجرایى باشد که همه‌ی خواسته‌ها و طلب‌ها، از آن طریق مطمئن، به سوی خدا صعود کند. [صفحه ۱۵۲] بت‌ها تجسم کاذب این نیاز بودند و خدا می‌خواست کسانی را به زمین هدیه کند که تجسم صادق این درخواست باشند. محبوبی ملموس و محسوس باشند، دستگیر مردم باشند برای رفتن به سوی او و خلاصه، چیزی باشند میان مردم و خدا، برتر از مردم، پایین‌تر از خدا. و تو ای فاطمه و پدر و شوی و فرزندان تو چنین بودید. وَ لَهَا جَلالٌ لَيْسَ فَوْقَ جَلالِها اِلَّا جَلالُ اللهِ جَلُّ جَلالِهِ وَ لَهَا نَوالٌ لَيْسَ فَوْقَ نَوالِها اِلَّا نَوالُ اللهِ عَمَّ نَوالِهِ. فاطمه را جلال و جبروت و عظمتی است که برتر از او هیچ جلالی نیست مگر جلال خداوند جل جلاله و هم او را بخشش و عطا و کرمی است که برتر از او هیچ نوال و کرامتی نیست مگر نوال خداوند، عم نواله. پس ما حق داشتیم چشم انتظار آمدن شما و کنجکاو کیفیت برخورد مردم با شما باشیم. وقتی پدرت زمین را به تولد خود مزین کرد، من از میان تمام خلایق، نگاه و چشم توجهم فقط به او شد. هر گاه آفتاب، جسم لطیفش را می‌آزرد، ابری را سایبان او می‌ساختم. هر گاه سرما آزارش می‌داد، شعله‌ی خورشید را زیاد می‌کردم، اگر شبانه راه می‌پیمود، دامن مهتاب را پیش رویش می‌گسترده و فانوس ستاره را نزدیکتر می‌بردم که مبادا سنگی پای رسالتش را بیازارد. اما... اما من یکی که در خود شکستم وقتی دیدم با او به قدر او رفتار نمی‌شود، و نه به منزلت او که حتی به شان یک انسان عادی و معمولی هم با او برخورد نمی‌شود. انسان معمولی تمسخر نمی‌گردد، متهم به جنون نمی‌شود، با او کینه و عداوت و دشمنی نمی‌ورزند، اما با او کردند. او را ساحر و مجنون خواندند، با او دشمنی ورزیدند، با او [صفحه ۱۵۳] جنگیدند، بر سر او خاکستر کینه ریختند. پیشانی‌اش را آزرده. داندانش را شکستند، محصور شعب

ابی طالبش کردند و... و من... من آسمان، من بی جان، من سایه بان، من دیده بان، خون دل می خوردم و در خود میچاله می شدم، وقتی که می دیدم با مقصود خلقت، با مخاطب «لَوْلَا كَ لَمَا خَلَقْتُ الْاَفْلَاكَ»، با رمز «اِنِّي اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ»، با آدم تمام، با انسان کامل، با عقل کل، اینچنین جاهلانه و کافرانه بر خورد می شود. و... بعد از او با تو، دردانه‌ی خداوند. من تصور می کردم وقتی شما بیائید خلائق شما را بر سر دست خواهند گرفت، بر روی چشم خواهند گذاشت، دل‌هایشان را منزل محبت شما خواهند کرد، سایه تان سجود خواهند برد، از بوی حضور شما مست خواهند شد، خاک پایتان را توتیای چشم خواهند کرد، کمر خواهند بست به خدمت شما، چشم خواهند دوخت به لب‌های شما تا فرمان را نیامده بر چشم بگذارند و خواسته را نگفته اجابت کنند. همه مقیم کوی شما خواهند شد و دنبال وسیله برای تقرب خواهند گشت. من که دیده بودم یک نفر با خاک پای مادیان جبرئیل، دست در کار خلقت برد، خیال می کردم خلائق از گرد پای شما بال خواهند ساخت، از من خواهند گذشت و به معراج خواهند رفت. چه سفیه بودند این خلائق، چه نادان بودند این مردم! چه می خواستند که در محضر شما نمی یافتند؟! چه می جستند که در شما پیدا نمی کردند؟! دنیا می خواستند شما بودید، آخرت می خواستند شما بودید، معرفت می خواستند شما بودید. علم می خواستند شما بودید، معرفت می خواستند شما بودید، بهشت می خواستند شما بودید، حتی اگر مال و منال و شهرت و قدرت [صفحه ۱۵۴] می خواستند، باز مخزن و گنجینه اش در دست شما بود. چرا جفا کردند؟! چرا سر برتافتند؟! چرا عصیان کردند؟ به کجا می خواستند بروند؟! چه می شد اگر ابوجهل و ابولهب و ابوبکر هم، راه ابوذر را می رفتند؟! من و کل کائنات، موظف شدیم، سلمان را به خاطر ارادتش به شما خدمت کنیم. گرامی بداریم، عزیز بشمریم، چه می شد اگر بقیه هم پا جای پای سلمان می گذاشتند. پا جای پای سلمان نگذاشتند، ولی چرا دشمنی کردند؟ چرا کینه ورزیدند، چرا رذالت کردند؟ من که از ابتدای خلقت، عشقم به این بود که آسمان مدینه بشوم گاهی از شدت خشم به خود می لرزیدم، صدای سایش دندان‌هایم را اگر گوش هوشی بود، به یقین می شنید، گاهی تاسف می خوردم، گاهی حسرت می کشیدم، گاهی گریه می کردم، گاهی کبود می شدم، گاهی اشک می ریختم، گاهی ضجه می زدم، گاهی خون می خوردم و گاهی خود را ملامت می کردم، من از کجا می دانستم که باید شاهد اینهمه مصیبت باشم؟! من سوختم وقتی در خانه خدا، در خانه قرآن، در خانه نجات، در خانه تو به آتش کشیده شد. من در خود شکستم وقتی در بر پهلوی تو شکسته شد. وقتی تو فضا را صدا زدی، انسانیت از جنین هستی سقوط کرد. خون جلوی چشمان مرا گرفت وقتی گل میخ‌های در، از سینه‌ی تو خونین و شرم‌آگین درآمد. من از خشم کبود شدم وقتی تازیانه بر بازوی تو فرود آمد. من معطل و بی فلسفه ماندم وقتی زمین ملک تو غصب شد. اشک در چشمان من حلقه زد وقتی سیلی با صورت تو آشنا شد. من به بن بست رسیدم وقتی اهانت و توهین به خانه‌ی تو راه یافت. و... بند دلم و رشته امیدم پاره شد وقتی آوند حیات تو قطع شد. دیشب که علی تو را غسل می داد وقتی اشک‌های جانسوز او را [صفحه ۱۵۵] دیدم، وقتی ضجه‌های حسن و حسین را شنیدم، وقتی مو پریشان کردن و صورت خراشیدن زینب و ام کلثوم را دیدم دیگر تاب نیاوردم، نه من، که کائنات بی تاب شد و چیزی نمانده بود که من فرو بریزم و زمین از هم بپاشد و کائنات سقوط کند. تنها یک چیز، آفرینش را بر جا نگاه داشت، و آن تکیه‌ی علی بود بر عمود خیمه‌ی، ستون خانه‌ی تو. علی سرش را گذاشته بود بر دیوار خانه‌ی تو و زار زار می گریست. این اگر چه اوج بی تابی علی بود اما به آفرینش، آرامش بخشید و کائنات را استقرار داد. چه شبی بود دیشب! سنگینی بار مصیبت دیشب تا آخرین لحظه‌ی حیات، بر پشت من سنگینی می کند. همچنانکه این قهر بزرگوارانه تو کمر تاریخ را می شکند. از علی خواستی - مظلومانه و متواضعانه - که ترا شبانه دفن کند و مقبره‌ات را از چشم همگان مخفی بدارد. می خواستی به دشمنانت بگویی دود این آتش ظلمی که شما برافروخته‌اید نه فقط به چشم شما که به چشم تاریخ می رود و انسانیت، تا روز حشر از مزار دردانه‌ی خدا، محروم می ماند. چه سند مظلومیت جاودانه‌ای! و چه انتقام کریمانه‌ای! دل من به راستی خنک شد وقتی که صبح، دشمنان تو با چهل قبر مشابه در بقیع مواجه شدند و نتوانستند بفهمند که مدفن دختر پیامبر کجاست. من شاهد بودم که در زمان حیات آمدند برای دغلكاری و نیرنگ بازی

اما تو مجال ندادی و آنها باقی مکر و سیاست را گذاشته بودند برای بعد از وفات و تو آن نقشه را هم نقش بر آب کردی. اما همیشه خشک و تر با هم می‌سوزند، مومنانو و مریدان آینده‌ی تو [صفحه ۱۵۶] نیز اشک حسرت خواهند ریخت، گم کرده خواهند داشت و در فراق مزار تو خواهند گداخت. چهل قبر مشابه! چهل قبر همسان! و انسانها بعضی واله و سرگشته، برخی متعجب و حیران، عده‌ای مغبون و شکست خورده، گروهی از خشم و غضب، کف به لب آورده و معدودی از خواب پریده و هشیار شده. عمر گفت: - نشد، اینطور نمی‌شود، نبش قبر خواهیم کرد، همه‌ی قبرها را خواهیم شکافت، جنازه‌ی دختر پیامبر را پیدا خواهیم کرد، بر او نماز خواهیم خواند و دوباره... خبر به علی رسید. همان علی که تو گاهی از حلم و سکوت و صبوری‌اش در شگفت و گاهی گلایه‌مند می‌شدی، از جا برخاست، همان قبای زرد رزمش را بر تن کرد، همان پیشانی بند جهاد را بر پیشانی بست، شمشیری را که به مصلحت در غلاف فشرده بود، بیرون کشید و به سمت بقیع راه افتاد. تو به یقین دیدی و بر خود بالیدی اما کاش بر روی زمین بودی و می‌دیددی که چگونه زمین از صلابت گامهای علی می‌لرزد. وقتی به بقیع رسیدی، بر بالای بلندی ایستاد- صورتش از خشم، گداخته و رگهای گردنش متورم شده بود- فریاد کشید: - وای اگر دست کسی به این قبرها بخورد، همه‌تان را از لب تیغ خواهم گذارند. عمر گفت: - ای ابوالحسین بخدا کن نبش قبر خواهیم کرد و بر جنازه‌ی فاطمه نماز خواهیم خواند. علی از بلندی حلم فرود آمد، دست در کمر بند عمر برد، او را از جا کند و بر زمین افکند، پا بر سینه‌اش نهاد و گفت: - یا بن السوءاء! اگر دیدی از حقم صرفنظر کردم، از مثل تو نترسیدم، ترسیدم که مردم از اصل دین برگردند، مامور به سکوت بودم، [صفحه ۱۵۷] اما در مورد قبر و وصیت فاطمه نه، سکوت نمی‌کنم، قسم بخدایی که جان علی در دست اوست اگر دستی به سوی قبرها دراز شود، آن دست به بدن باز نخواهد گشت، زمین را از خونتان رنگین می‌کنم. عمر به التماس افتاد و ابوبکر گفت: ای ابوالحسن ترا به حق خدا و پیامبرش از او دست بردار، ما کاری که تو نپسندی نمی‌کنیم. علی، شوی با صلابت تو رهایشان کرد و آنها سرافکننده به لانه‌هایشان برگستند و کودکانی که در آنجا بودند چیزهایی را فهمیدند که پیش از آن نمی‌دانستند... راستی این صدا، صدای پای علی است. آرام و متین اما خسته و غمگین. از این پس علی فقط در محمل شب با تو راز و نیاز می‌کند. من لب بیندم از سخن گفتن تا علی بال بگشاید بر روی مزار تو. این تو و این علی و این نگاه همیشه مشتاق من...

پاورقی

[۱] سوره بقره- آیه‌ی ۲۰۷. [۲] لَا سَيْفَ إِلَّا ذَوَالْفَقَارِ وَلَا فِتْنَى إِلَّا عَلِيٌّ [۳] آیه ۱۹۰ تا ۱۹۵ سوره آل عمران- نمونه بینات در شان نزول آیات ص ۱۷۲ و ۱۷۳ و کتاب کشف الغمه فی معرفه الائمه ص ۵۳۹. [۴] إِنْ اللَّهُ تَبَارَكَ وَتَعَالَى يَعْضِبُ لِغَضَبِ فَاطِمَةَ وَيَرْضَى لِرِضَاهَا. [۵] بحار الانوار- جلد ۴۳- صفحه ۲۸۶. [۶] اَللّٰهُمَّ بِحَقِّ الْعَرْشِ وَمَنْ عَلَاهُ، وَبِحَقِّ الْوَحْيِ وَمَنْ اَوْحَاهُ وَبِحَقِّ النَّبِيِّ وَمَنْ نَبَاهُ وَبِحَقِّ الْبَيْتِ وَمَنْ بَنَاهُ. يَا سَامِعَ كُلِّ صَوْتٍ، يَا جَامِعَ كُلِّ قَوْتٍ. يَا بَارِي النَّفُوسِ بَعْدَ الْمَوْتِ، صَلِّ عَلَيَّ مُحَمَّدٍ وَاهْلِ بَيْتِهِ وَآتِنَا وَجَمِيعَ الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ فِي مَشَارِقِ الْمَارِضِ وَمَغَارِبِهَا فَرَجًا مِنْ عِنْدِكَ عَاجِلًا بِشَهَادَةِ اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ وَ اَنْ مُحَمَّدًا عَبْدُكَ وَرَسُولُكَ صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَ عَلَيَّ ذُرِّيَّتِهِ الطَّاهِرِينَ وَ سَلَّمَ تَسْلِيمًا- مهج الدعوات- ۱۷۷. [۷] آیات ۵ تا ۲۲ سوره‌ی انسان. [۸] اندوه من بر تو اندوه تازه‌ای است. و قلب من به خدا در تب و تاب مصیبتی سرسخت است. هر روز غم و اندوه من افزوده می‌شود اما گریه‌ام بر تو هرگز پایان نمی‌پذیرد. (بیت الاحزان- ص ۷۰). [۹] جانم زندانی نفسهایم گشته است. ای کاش این جان و این نفسهایم با هم از وجودم رخت می‌بستند. بعد از تو هیچ خیر در این زندگانی نیست. و گریه‌ام از این است که مبادا حیاتم پس از تو طولانی شود. (بیت الاحزان- ص ۴۸). [۱۰] یک ضربه‌ی علی در روز خندق برتر از عبادت جن و انس است. [۱۱] نور الابصار- صفحه‌ی ۷۲. [۱۲] ینایع الموده: صفحه‌ی ۱۳۳. [۱۳] مفتاح النجاة: صفحه‌ی ۶۶. [۱۴] کنوز الحقائق: صفحه‌ی ۱۸۸- در روایت دیگری آمده است: مِثْلَكَ مِثْلُ الْكَعْبَةِ تُطَافُ وَلَا تَطُوفُ: شأن تو- چون کعبه- شأن طواف شونده است نه طواف کننده. [۱۵] ینایع الموده:

صفحه‌ی ۵۵. [۱۶] ینابیع المودّه: صفحه ۴۴۵. [۱۷] حلیه الاولیاء- ج اول صفحه ۶۶. [۱۸] صحیح بخاری- ج ۱ [۱۹] طبری- جلد ۳- صفحه ۱۹۵. [۲۰] اِنَّ رَسُوْلَ اللّٰهِ قَدْ غَلَبَهُ الْوَجْعُ - اَوْ هَجَزَ - وَ عِنْدَكُمْ لَقُرْآنٌ وَ حَسْبُنَا كِتَابُ اللّٰهِ (این ماجرا را صحیح بخاری در پنج مورد آورده است.). [۲۱] در فقدان خاتم الانبیاء صبرم کم شده است و عزایم نمایان. ای دیده باران اشک فروریز و از اشک خونین دریغ نکن. ای فرستاده‌ی خدا و برگزیده‌ی حق و ای پناهگاه یتیمان و ضعیفان. اگر می‌دید منبری که تو بر بام آن می‌نشستی، از پس روشنی‌ها، در چه ظلمتی فرورفته و چه تیرگی غریبی آن را فراگرفته. ای خدای من! مولای من! مرگم را برسان که من با زندگی قهر کرده‌ام. [بیت الاحزان]. [۲۲] متقل خوارزمی. [۲۳] بحار الانوار- جلد دهم. [۲۴] ماجرای سقیفه به نقل از خصائص مسند احمد، صفحه ۴۲ چاپ مصر. [۲۵] انساب الاشراف صفحه ۵۸۲ (زندگانی فاطمه شهیدی، ص ۱۰۸). [۲۶] لَا خَبْرَ جَاءَ وَلَا وَحْيٌ نَزَلَ-